



مرکز تحقیقات رایانگی

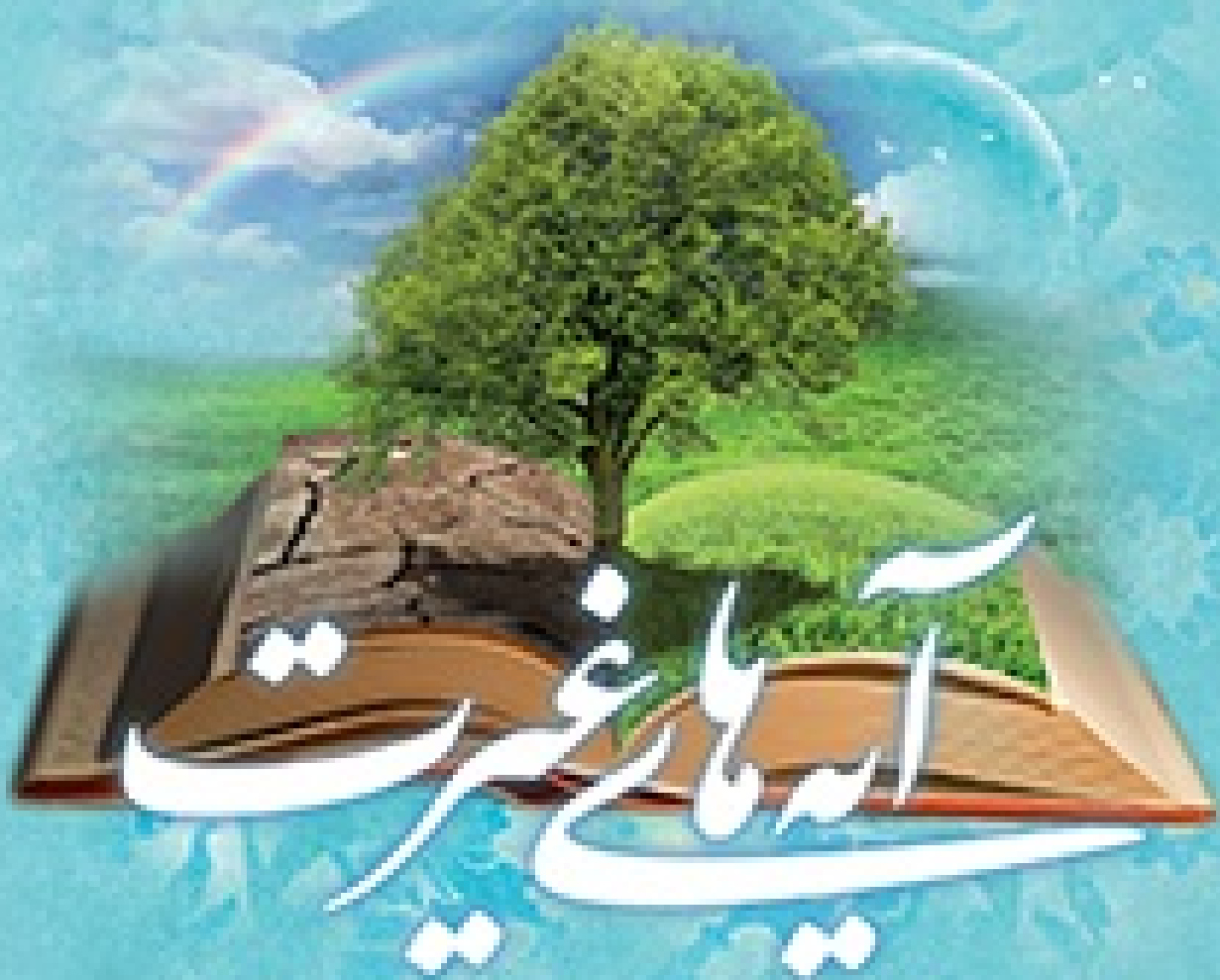
اصفهان

گامی



الرحمن  
علیه صاب

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir



**داستان‌هایی در باره امر به معروف و نهی از منکر**

مرتضی عبدالکریمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# آیه های غیرت

نویسنده:

مرتضی عبدالوهابی

ناشر چاپی:

نورالسجاد

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۸	آیه های غیرت
۸	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	فهرست مطالب
۱۶	مقدمه
۱۷	سه نوع رفتار
۲۰	شرط پهلوان
۲۴	نامه های عجیب
۳۰	پس از باران
۳۵	شلوار وصله دار
۳۹	همه راههای ممکن
۴۳	آخرین سرقت
۴۷	نهی از منکر
۵۱	بدعت شیطانی
۵۵	مسافر مصر
۵۹	تحریم نان
۶۳	معجزه الهی
۶۸	سربازان با غیرت
۷۲	داستان کندوها
۷۶	وقف مردم
۸۰	به سوی اسلام
۸۴	زیر درخت زردآلو

۸۸	بالاتر از زئرال
۹۲	سهم رزمندگان
۹۶	گوهر کمیاب
۱۰۰	جوانمرد قصاب
۱۰۴	حرف حساب
۱۰۷	غیبت ممنوع
۱۱۰	ثواب بی نهایت
۱۱۴	صاحب‌دلان
۱۱۷	دور از چشم شیطان
۱۲۰	تلاوت دوست
۱۲۲	درس زندگی
۱۲۴	بزرگراه همت
۱۲۷	تلخ و شیرین
۱۲۹	ایثار
۱۳۱	گزارش کار
۱۳۵	مثلث آتش
۱۴۰	مجسمه چوبی
۱۴۲	دست انتقام
۱۴۵	سفیر سحر
۱۴۷	سربازان خدا
۱۵۰	یادگاری
۱۵۵	ظهر روز بعد
۱۵۶	تشنه دلان
۱۶۰	کیمیای مهر
۱۶۳	ستاره جبل عامل
۱۶۶	چشم باری

- ۱۷۰ ..... دریا دل
- ۱۷۴ ..... سبز جامه
- ۱۷۷ ..... ملکه شیطان
- ۱۸۱ ..... نامه ای از استانبول
- ۱۸۴ ..... منبر لرزان
- ۱۸۸ ..... پلی به آسمان
- ۱۹۲ ..... جماعت عاشقان
- ۱۹۵ ..... درس بزرگ
- ۱۹۸ ..... باید و نباید
- ۲۰۱ ..... قدرت مردم
- ۲۰۴ ..... شب برفی
- ۲۰۸ ..... بچه های مدرسه علویه
- ۲۱۲ ..... مسافر آمریکا
- ۲۱۸ ..... در امتداد جاده
- ۲۱۹ ..... تا سپیده
- ۲۲۲ ..... آخرین سرقت
- ۲۲۶ ..... نمک دوست
- ۲۳۰ ..... لقمه حرام
- ۲۳۳ ..... لیست کتب آماده انتشار
- ۲۳۴ ..... درباره مرکز

## آیه های غیرت

### مشخصات کتاب

ص:ص: سرشناسه : عبدالوهابی، مرتضی، 1351 -

عنوان و نام پدیدآور : آیه های غیرت / مرتضی عبدالوهابی ؛ به سفارش ستاد امر به معروف م نهی از منکر.

مشخصات نشر : قم: نورالسجاد، 1389.

مشخصات ظاهری : 159 ص.

شابک : 15000 ریال 7-37-5220-600-978

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن 14 -- مجموعه ها

شناسه افزوده : ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر

رده بندی کنگره : PIR4249ع/28 9 1389

رده بندی دیویی : 3/6208

شماره کتابشناسی ملی : 1610476

به سفارش: ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر و پژوهشکده امر به معروف و نهی از منکر

ص:1

اشاره







اشاره

ص:4

7.....	مقدمه
8.....	سه نوع رفتار.....
11.....	شرط پهلوان.....
17.....	نامه های عجیب.....
25.....	پس از باران.....
31.....	شلوار وصله دار.....
37.....	همه راههای ممکن.....
43.....	آخرین سرقت.....
49.....	نهی از منکر.....
53.....	بدعت شیطانی.....
59.....	مسافر مصر.....
65.....	تحریم نان.....
69.....	معجزه الهی.....
75.....	سربازان با غیرت.....
79.....	داستان کندوها.....
83.....	وقف مردم.....
89.....	به سوی اسلام.....
93.....	زیردرخت زردآلو.....
97.....	بالاتراز ژنرال.....
101.....	سهم رزمندگان.....

107.....	گوهر کمیاب
111.....	جوآن مرد قصاب
117.....	حرف حساب
121.....	غیبت ممنوع
125.....	ثواب بینهایت
129.....	صاحب دلان
133.....	دور از چشم شیطان
137.....	تلاوت دوست
141.....	درس زندگی
145.....	بزرگراه همت

149.....	تلخ و شیرین
153.....	ایشار
122.....	گزارش کار
126.....	مثلث آتش
129.....	مجسمه چوبی
133.....	دست انتقام
136.....	سفیر سحر
138.....	سربازان خدا
141.....	سبز جامه
144.....	یادگاری
147.....	ظهر روز بعد
150.....	تشنه دلان
154.....	کیمیای مهر
157.....	ستاره جبل عامل
160.....	چشم یاری
164.....	دریا دل
168.....	ملکه شیطان
172.....	نامه ای از استانبول
175.....	منبر لرزان
179.....	پلی به آسمان
183.....	جماعت عاشقان

186.....	درس بزرگ.
189.....	باید و نباید.
192.....	قدرت مردم.
195.....	شب برفی.
199.....	بچه های مدرسه علویه.
203.....	مسافر آمریکا.
207.....	در امتداد جاده.
210.....	تا سپیده.
214.....	آخرین سرقت.
218.....	نمک دوست.
222.....	لقمه حرام.

امر به معروف و نهی از منکر، دو شاخه از درخت دین و دو وظیفه ی همگانی است؛ نه مخصوص عالمان دین و حوزه های علوم دینی است و نه ویژه سپاه، بسیج و نیروهای انتظامی. به عبارت دیگر، هم وظیفه مردان است، هم وظیفه بانوان؛ هم وظیفه دولت است، هم تکلیف عمومی مردم؛ هم جوانان در برابر آن مسئولیت دارند، هم افراد بزرگسال و دارای نفوذ اجتماعی. تمام گروههای جامعه، (پسران، دختران، مادران، همسران، پدران) و تمام اصناف و صاحبان مشاغل گوناگون (کارگران، کارمندان دولت، مدیران) و همه ی اعضای جامعه اسلامی (شهری و روستایی)، در پیشگاه خدای بزرگ و پیشوایان معصوم علیهم السلام مسئول اند که در مرحله اول، خود از گناه و ستم به دیگران خودداری نمایند و در مرحله دوم، برای حفاظت جامعه در برابر گناهان بزرگ و کوچک، اقدام کنند. در انجام واجبات بکوشند و چون سدی استوار در برابر امواج گناه بایستند.



هر انسانی درباره «معروف و منکر» وظایفی به عهده دارد همچون:

1. شناخت معروف ها و منکرها و دانستن حلال و حرام شرعی.

2. آموزش مسائل امر به معروف و نهی از منکر.

3. اعتقاد به واجب بودن این دو فریضه الهی.

4. فراگیری روش اجرای امر به معروف و نهی از منکر.

5. برطرف کردن موانع اجرای این دو فریضه.

6. ایجاد ساختار لازم برای اجرای این دو فریضه.

7. حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر.

1. لغو قوانینی که مزاحم اجرای این دو فریضه است.

### سه نوع رفتار

مردم نسبت به اوضاع اجتماعی و رفتارهای دیگران، به سه گروه تقسیم می شوند:

1. افرادی که از کارهای خوب حمایت کرده و عاملان آن را مورد تشویق و تقدیر قرار می دهند، با برنامه های نادرست مخالفت می کنند و رفتار غیراسلامی و غیراخلاقی را مورد انتقاد و نکوهش قرار می دهند.

2. افرادی که در این زمینه، بی تفاوت هستند و اقدامی مثبت یا منفی انجام نمی دهند؛ نه دیگران را به خوبی ها تشویق می کنند و نه از کارهای نادرست انتقاد می کنند.

3. کسانی که بدان و بدی ها را تشویق می کنند و به خوبان و کارهای خوب اعتراض دارند.

این سه نوع رفتار، میزان صعود و سقوط انسان و ترازوی ارزیابی افراد است. مرحله اول (حمایت از معروف)، بیانگر بیداری، هوشیاری،

زنده بودن افراد و نهادهای اجتماعی است. مرحله دوم (بی تفاوتی)، نشان غفلت، سهل انگاری و بی مسئولیتی انسان هاست، و مورد سوم (حمایت از منکر) پایین ترین مرحله سقوط جامعه را نشان می دهد.

«ستاد احیای امر به معروف» وظیفه هماهنگی، برنامه ریزی، آموزش، حمایت و تشویق فعالان این عرصه را برعهده دارد و تلاش می کند که این دو دستور فراموش شده الهی را یادآور شود، و در اقامه و برپایی آن به امت اسلامی - به ویژه نسل مؤمن و بیدار امروز - کمک کند.

ارائه الگوهای عملی و نمونه های زنده تاریخی از امر به معروف و نهی از منکرهای موفق و مؤثر، یکی از بهترین شیوه ها در آموزش و تشویق به اقامه ی یک تکلیف الهی است. از این رو معاونت فرهنگی ستاد احیاء نگارش داستان های امر به معروف را در دستور کار قرار داد.

«پژوهشکده امر به معروف» وابسته به ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر نیز این وظیفه معنوی و مفید را با کمال افتخار پذیرا شد و پس از مشاوره و بررسی های لازم با همفکری مؤلف محترم آقای عبدالوهابی، سی نمونه موفق «معروف گرایی و منکر ستیزی» را در کشورهای گوناگون و سنین متفاوت و در موضوعات مختلف، برگزیده و زحمت نگارش و پردازش هنری و ادبی ماجراها را برعهده ایشان گذاشت، که خوشبختانه با پیگیری و صبوری به نتیجه ی مطلوب رساند. امید است این اثر کم حجم، با قبول و توجه الهی، رویرو شود و گامی فرهنگی در «امر به معروف و نهی از منکر» محسوب گردد.

در پایان از حمایت های معنوی حضرت آیت الله جنتی (دام عزه العالی)، دبیر محترم ستاد اجرای امر به معروف، معاونت محترم فرهنگی آن و ستاد همه ی حامیان و پیکارگران جبهه ی ارزش ها که زمینه تدوین و نشر این اثر را فراهم آوردند- سپاس گزاری می شود.

والسلام

محمود مهدی پور

ص: 10

سال 1324 شمسی بود. چند ماه از پایان جنگ جهانی دوم می گذشت. بیماری پسر خردسال وزیر کشور افغانستان شدت گرفته بود. طبای بزرگی را به بالینش آوردند. از جمله دو پزشک سرشناس آلمانی و روس که در کابل طبابت می کردند. اما آن دو نفر هم نتوانستند پسرک را مداوا کنند. حتی بیماری او را هم تشخیص ندادند.

وزیر با وجودی که سنی مذهب بود عاقبت به سفارش یکی از نزدیکانش به امام حسین علیه السلام متوسل شد و نذر کرد اگر پسرش خوب شود ده روز مجلس روضه بگیرد.

پسرک در میان بهت و ناباوری پدر و مادر و اطرافیانش خوب شد. کوچک ترین اثری از بیماری باقی نماند. زمان ادای نذر بود. اما در این میان مشکلی پیش آمد. کسی از منبری های کابل حاضر نبود در مجلس وزیر روضه بخواند. چون وزیر و اطرافیانش از اشراف و اعیان بودند و منبری ها فکر می کردند مطلبی در خور مجلس آن ها ندارند. رئیس پلیس کابل که از قضیه مطلع شده بود به دفتر وزیر رفت و گفت:

- قربان شنیده ام مشکلی برایتان پیش آمده، اگر اجازه دهید به شما کمک کنم!

- سرهنگ! تو می دونی مشکل من چیه؟

- بله قربان! شما دنبال یک روحانی شیعه روضه خوان هستید. من یک نفر سراغ دارم!

وزیر کشور بی اختیار از پشت میز بلند شد.

- جدی می گی؟ اسمش چیه؟ اهل کابل؟

- ایرانیه! در زندان بزرگ کابل محبوسه. همون شیخ بهلول معروف به مسجد گوهرشاد.

وزیر سری تکان داد و گفت: بله یادم اودمد. الان ده سالی می شه افغانستان زندانیه درسته؟

- همین طوره قربان! اگر اجازه بدید اونو برای روضه خوانی به منزل شما دعوت کنم.

- بسیار خوب! ولی این دعوت به زور و اکراه نباشه. اگر قبول نکرد مجبورش نکن.

- اطاعت می شه. اجازه مرخصی می دید؟

- برو! اگر قبول کرد بهش بگو ما ده روز برنامه داریم. هر روز ساعت 10 صبح بیارش منزل ما، ظهر برش گردون زندان.

رئیس پلیس کابل با سرعت خودش را به زندان دهمزنگ رساند. رئیس زندان به استقبالش آمد. آن ها به داخل بند عمومی زندان رفتند. شیخ بهلول در حال آموزش قرآن به دو نفر از زندانیان جوان بود. زندان دهمزنگ 2500 زندانی داشت. شیخ بهلول جثه نحیفی داشت. اما خیلی شجاع و ملا بود. صدای رسا و گرمی هم داشت. رئیس پلیس کابل همه چیز را در مورد او می دانست. معاون شیعه اش این اطلاعات را در اختیارش گذاشته بود. قضیه ی روضه ی وزیر

را برای شیخ بهلول تعریف کرد. او هم بی هیچ شرط و شروطی پذیرفت. رئیس پلیس با خوشحالی گفت:

- خدا روشکر! اگر موافقت نمی کردید. پیش وزیر کشور سرافکنده می شدم. خیلی ممنون! فردا صبح میام دنبالتون.

صبح روز بعد رئیس پلیس کابل به زندان رفت. شیخ بهلول را سوار ماشین کرد و به سمت خانه ی وزیر حرکت کرد. خانه ی وزیر در محله ی اعیان نشین کابل و در دامنه کوه های مشرف به شهر قرار داشت. ماشین وارد حیاطی بزرگ و پوشیده از دار و درخت شد. خانه ی وزیر نزدیک کاخ ظاهر شاه بود. شیخ بهلول را به تالار بزرگ بردند. جمعیت زیادی آمده بودند. نگاه شیخ که به جمعیت افتاد ناراحت شد. وزیر کشور که متوجه ناراحتی او شده بود گفت:

- حضرت آقا! شما از چیزی ناراحت هستید؟

شیخ به جمعیت حاضر در تالار اشاره کرد.

- جناب وزیر نگاه کنید. زن و مرد با هم مخلوط هستند. کنار هم نشسته اند. وضعیت حجاب خانم ها درست نیست. شنیده ام امام حسین پسر تان را شفا داده. شما هم نذر کرده اید روضه بخوانید. در ضمن کسی هم حاضر نشده در مجلس شما منبر برود. حالا که من منبر می روم شرطی دارم!

- چه شرطی؟

- زنان و مردان را از هم جدا کنید. خانم ها هم وضعیت حجابشان را درست کردند.

- فقط همین؟!!

- بله!

ص: 13

به دستور وزیر پرده ای میان تالار کشیده شد. زن و مرد از هم جدا شدند. خانم ها حجابشان را درست کردند. شیخ بهلول شنید وزیر به خدمتکاران دستور می داد وضعیت تالار تا پایان ده روز روضه خوانی به همان شکل باشد. سرانجام سکوت تالار را فراگرفت. شیخ روضه ی امام حسین را شروع کرد. جمعیت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. بعضی زن و مردها در گوشه و کنار مجلس آهسته گریه می کردند. روضه که تمام شد؛ یک سینی بزرگ پر از انواع میوه های فصل جلوی شیخ بهلول گذاشتند. او نگاهی به میوه ها انداخت. در همان لحظه به یاد رفقای زندانی خود افتاد. می دانست مدت ها است میوه ی درست و حسابی نخورده اند. سینی را پس زد. وزیر نزدیک شد و گفت:

- دیگه چی شده جناب شیخ؟ چرا میوه میل نمی کنید؟

- به شرطی می خورم که برای رفقای زندانی من هم از این میوه ها ببرید!

- وزیر خندید. دستی به پشت بهلول زد و گفت:

- همین! نگران نباشید. شما 9 روز باقی را بیاید تا نذر ما ادا شود. دستور می دهم هر روز برای هم بندهای شما میوه ببرند. از همین میوه ها! حالا راضی شدید؟

- بله!

شب هنگام زندانیان دور شیخ بهلول جمع شده بودند. آمده بودند از او تشکر کنند. مدت ها بود میوه هایی به آن خوشمزگی نخورده بودند. (1)

ص: 14

---

1- اعجوبه عصر بهلول قرن چهاردهم، سید عباس موسوی مطلق، انتشارات نجباء، ص 109 سال نشر 1381، نوبت ج سوم.

اواسط سال 1919 میلادی بود. هر روز بعد از تعطیلی مدرسه در مغازه ی ساعت سازی پدرم به او کمک می کردم. دهکده ی ما محمودیه در حاشیه ی رود نیل قرار داشت. آن روز یکی از دوستان پدرم که تازه از قاهره برگشته بود در مغازه مشغول تعریف اوضاع پایتخت بود.

او می گفت آتش انقلاب شعله ور شده و تظاهرات و اعتصابات همه ی شهرها و روستاها را فرا گرفته. می گفت مردم با سربازان اشغالگر انگلیسی در گیر شده اند. با علاقه به سخنانش گوش می دادم. تا آن روز به قاهره نرفته بودم. شنیده بودم شهر خیلی بزرگی است و جاهای دیدنی زیادی دارد. در این موقع یکی از همکلاسانم وارد مغازه شد. به پدرم سلام کرد و کنار من روی چهارپایه نشست.

- حسن!

- بله!

- بچه ها منتظرن. نمی آی؟

- تو برو محمد علی! من چند دقیقه دیگه میام. داشتم این ساعت رو تعمیر می کردم.

ص: 15



محمدعلی خداحافظی کرد و رفت. نگاهی به ساعت انداختم. تعمیر آن بهانه بود. بیشتر به خاطر شنیدن صحبت های دوست پدرم در مغازه مانده بودم. ساعت را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

- پدر درست شد!

- دستت درد نکنه. صاحبش الان میاد.

- اگر اجازه بدید من برم با دوستانم قرار دارم.

- برو پسر اما قبل از تاریک شدن هوا برگرد. دیر نکنی.

- چشم!

خودم را به ساحل رود نیل و محل قرار همیشگی مان رساندم. بچه ها منتظرم بودند. محمدعلی، حبیب، عبدالمتعال، عبدالرحمن و سعید. ما

شش نفر نوجوان سال اول دبیرستانی بودیم که تصمیم داشتیم یک انجمن اسلامی تشکیل دهیم. جلسه ی آن روز ما هم برای همین بود. دوستانم برای من احترام خاصی قائل بودند. چون شاگرد اول کلاس بودم و حدود نصف قرآن را از حفظ داشتم. محمدعلی گفت:

- حسن ما تصمیم گرفتیم تو رو به ریاست انجمن انتخاب کنیم! خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم. می دانستم بچه ها همه ی زحمت ها را به دوش من می اندازند. آمادگی قبلی داشتم. مدت ها در مورد انجمن و برنامه های آن فکر کرده بودم. به همین خاطر با خونسردی گفتم:

- خیلی خوب. می دونم هیچ کدوم از شما نمی خواهید این مسئولیت رو قبول کنید. اما من قبول می کنم. انجمن ما یه انجمن اسلامیه اسمش را می داریم «انجمن منع ناروا» همه باید حق عضویت هفتگی بپردازیم. کارها

رو تقسیم می کنیم. هدف انجمن اینه که اگر منکر و ناروایی از بزرگ ترها دیدیم؛ از طریق نامه به اونا تذکر کتبی بدیم.

حیب که کنار دست من نشسته بود گفت:

- ولی پول تمبر خیلی زیاد می شه!

- نامه ها رو پست نمی کنیم. داخل پاکت می داریم و مخفیانه به شخص خطاکار می رسونیم. طوری که شناخته نشیم. محمدعلی گفت:

- حسن! وظیفه ی هر کدوم از ما چیه؟

- کارها رو تقسیم می کنیم. یکی مسئول تهیه ی نامه ها باشه یه نفر با مرکب مخصوص بنویسه. بقیه هم به نوبت نامه ها رو بروسونن گزارش خلاف های بزرگ ترها به انجمن هم وظیفه ی همه اعضاست.

عبدالمتعال گفت:

- چه منکراتی را باید گزارش بدیم؟

- سؤال خوبی پرسیدی؟ کوتاهی در نماز، روزه خواری، شراب خواری، غیبت، تهمت، بی حجایی خلاصه انواع و اقسام گناهان کوچیک و بزرگ.

عبدالرحمن گفت:

- کار انجمن از کی شروع می شه؟

- از همین امروز!

نامه پراکنی های ما شروع شد. دریافت کنندگان نامه کسانی بودند که به انجمن گزارش می رسید مرتکب برخی کارهای ناروا شده یا عباداتشان مخصوصا نماز را خوب به جا نمی آوردند. مثلا یک از اعضا کسی را در حال روزه خواری می دید و گزارش می داد. نامه ای برایش می فرستادیم و او را از این

ناروا نهی می کردیم.

یا کسی نمازش را تند می خواند. نامه ای از ما دریافت می کرد یا مردی زیور طلا داشت در نامه ای حکم شرعی زیور طلا برای مردان را برایش می فرستادیم و او را نهی می کردیم. زنان هم اگر ناروا و کار جاهلانه ای مرتکب شده بودند به شوهر یا بزرگ ترشان تذکر می دادیم.

هیچ کس نبود که ناروایی از او دیده باشیم و نامه تذکر آمیزی دریافت نکرده باشد. این کار برای ما ساده و آسان بود. چون هنوز نوجوان بودیم و به همین علت کارهای ناروایشان را از ما پنهان نمی کردند. مردم کم کم به معلمان شیخ زهران بدگمان شدند. وقتی با او روبرو می شدند با سرزنش می گفتند:

- به جای نامه پراکنی هر چه می خواهی به خودمان بگو!

از او انکار و از آنان اصرار. باور نمی کردند کسی جز او باشد تا این که یک روز برای او هم نامه نوشتیم و مکروهی که در نماز از او سر زده بود تذکر دادیم. در نامه نوشته بودیم: «جناب شیخ! شما عالم هستید. اگر چون شمایی از یک عمل مکروه نپرهیزد. عامه ی مردم کجا از حرام اجتناب می کنند.»

شیخ زهران آدم بزرگواری بود. سرکلاس قضیه را تعریف کرد و گفت:

- نمی دانم این نامه ها کار کیست. مردم مرا مقصر می دانند. اما برای خودم هم نامه آمده! کار هر کسی هست دستش درد نکند. حق با نویسنده نامه بود. به کتاب فقهی مراجعه کردم دیدم راست می گوید. عمل مکروه زینده یک عالم دینی نیست.

شش ماه از تأسیس انجمن گذشته بود. مردم محمودیه دچار شگفتی و وحشت شده بودند. یک روز سعید با عجله به سراغم آمد و گفت:

- حسن! حسن! یه خبر بد.

- چی شده؟

- عموی منو که می شناسی؟

- بله صاحب قهوه خانه.

- از یه رقاصه دعوت کرده تا شب ها در قهوه خانه برای مشتری ها برقصه! براش نامه بنویسم؟

البته که می نویسیم! این بدترین نارواست. من نامه رو می نویسم. خودت ببر داخل قهوه خانه یه جایی بذار عموت بخونه.

- نه! اون خیلی زرنگه. در ضمن خیلی هم بداخلاقه. اگه بفهمه پوست سر مو می کنه!

- پس تا من نامه رو می نویسم برو سراغ محمد علی.

سعید رفت و خیلی زود با محمدعلی برگشت. من هم در این فاصله نامه ای کوتاه و اثرگذار نوشتم. آن را داخل پاکت گذاشتم و به محمدعلی دادم. نام روزیر پیراهنش پنهان کرد و به سمت قهوه خانه رفت. وارد قهوه خانه شد. خدا خدا می کردیم زود برگردد. ناگهان سرو صدایی بلند شد.

لحظاتی بعد عموی سعید در حالی که گوش محمدعلی را گرفته بود بیرون آمد. محمدعلی بیچاره گریه می کرد. با سرعت از آن جا فرار کردیم. در همان حال صدای قهوه چی را شنیدم که فریاد زنان می گفت:

- بالاخره مچتون رو گرفتم. مگر شما فضول هستید؟ به شما چه مربوطه در کار مردم دخالت می کنید؟ برای من نامه می نویسید! همین حالا می رم پیش معلمتون شیخ زهران!

شیخ آدم خوبی بود. او که فهمیده بود تمام این کارها زیر سر شاگردان خودش بود. همه چیز را درست کرد. مرد قهوه چپی را آرام کرد و محمد علی را از چنگ او نجات داد.

فردای آن روز جلسه ای اضطراری در ساحل رود در همان جای همیشگی تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم شیوه ی خود را در مبارزه با ناروا تغییر دهیم و برای ادامه ی فعالیت های انجمن راه های جدیدی پیدا کنیم. [\(1\)](#)

ص: 20

---

1- خاطرات حسن البنا بنیانگذار نهضت اخوان المسلمین، جلال الدین فارسی، انتشارات برهان، ص 14.

دخترک گوشه اتاق کز کرده بود. پدرش اسلحه به دست کنار یک تانک بزرگ ایستاده بود و از دور به او لبخند می زد. زن پشت چرخ خیاطی مشغول دوخت و دوز بود. برای لحظاتی دست از کار کشید و دختر کوچکش را نگاه کرد. مسیر نگاه او راتعقیب کرد. به عکس پدر ختم می شد. دخترش این روزها خیلی غمگین بود.

کمتر حرف می زد. مثل بچه های هم سن و سالش جنب و جوش نداشت.

- محبوبه!

- چیه مامان!

- از چیزی ناراحتی دخترم؟

- نه!

- راستشو بگو!

محبوبه با دست به عکس پدر اشاره کرد و گفت:

- بابایی کی از جبهه برمی گرده . خیلی دیر کرده. از اول تابستون تا حالا ندیدمش!

- همین روزا پیداش می شه. صبر داشته باش.

زن دسته ی چرخ را چرخاند و مشغول ادامه ی دوخت و دوز شد. محبوبه از جا بلند شد.

- مامان اجازه می دی برم بیرون؟

- برو ولی از خونه دور نشی. همون دم در بمون.

- چشم.

- آفرین! قربون دختر حرف گوش کنم برم!

محبوبه از خانه بیرون رفت. در را نیمه باز گذاشت. سوز سرد پاییزی به صورتش خورد. باد برگ های زرد و خشکیده ی درختان را در پیاده روی خیابان پخش کرده بود. آسمان پر از ابرهای خاکستری شده بود. انگار می خواست باران ببارد. خیابان خلوت بود. از رفت و آمد همیشگی ماشین ها خبری نبود. در این موقع همسایه ی آنها در بزرگ خانه اش را باز کرد. محبوبه را که دید لبخندی زد و گفت:

- خانم کوچولو! چرا لباس گرم نپوشیدی؟ سرما می خوری!

- مواظبم.

- بابات از جبهه نیومده؟

- امروز، فردا میاد. مامانم گفته.

مرد پیکان سفیدرنگش را بیرون آورد. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و رفت تا در پارکینگ را ببندد.

- سلام محبوبه

صدای دوستش زهرا بود. در صندلی جلوی پیکان نشسته بود.

- بابام داره منو می بره گردش.

ص: 22

مرد سوار ماشین شد و حرکت کرد. زهرا هنگام دورشدن برای محبوبه دست تکان داد. دلش می خواست پدرش هر چه زودتر از جبهه برمی گشت و او را مثل پدر زهرا سوار ماشین می کرد و در خیابان های شهر می گرداند. روی سکوی سنگی بیرون خانه نشست. احساس کرد قطره ی بارانی به صورتش خورد. به دنبال آن قطره های باران آرام و بی صدا روی سر و صورت و دست هایش فرود آمدند. از جا بلند شد. می خواست به خانه برگردد. نگاهش به ماشین گل آلودی افتاد که از انتهای خیابان نزدیک می شد. بدنه اش گل مالی شده بود. فقط شیشه هایش پیدا بود. راننده را شناخت. پدرش بود. باورش نمی شد. ماشین مقابل خانه نگه داشت. پدر برایش بوق زد. محبوبه با خوشحالی به داخل خانه دوید تا مادرش را خبر کند.

- مامان! مامان! او آمد. بابایی او آمد.

به اتاق رفت و دست مادرش را گرفت. زن چادرش را از کنار چرخ خیاطی برداشت.

- عجله نکن مادر! صبر کن چادر مو سر کنم.

قطره های باران تندتر شده بود. پدر از ماشین تویوتای سپاه پیاده شد. محبوبه به طرفش دوید پدر او را در آغوش گرفت و با همسرش سلام و علیک کرد.

- خوش آمدی علی آقا!

- ممنون! ببخشید دیر کردم. عملیات بود. داره بارون میاد. زودتر بریم داخل خیس نشیم.

محبوبه دست پدرش را گرفت و کشید.



- نه صبر کن بابایی!

- چیه دخترم؟

- من نیام. اول باید منو سوار ماشینت کنی و توی خیابون بگردونی! عین زهرا دوستم که باباش هر روز می برتش گردش.

مرد ماشین را نگاه کرد و آرام گفت:

- اما دخترم! عزیز دلم این ماشین مال جبهه است. بیت المال است.

- بیت المال چیه؟ این ماشیه خودته. باید سوارم کنی. یا الله، زود باش.

مرد به فکر فرورفت. زن منتظر بود.

- علی آقا بریم!

- خانم، محبوبه رو ببر داخل من الان برمی گردم.

- کجا میری؟

- شما برو من یه کار کوچیک دارم. نگران نباش.

محبوبه گریه می کرد. زن او را بغل کرد و به زور همراه خودش برد. قطره های باران به شیشه پنجره می خورد. در این موقع صدای زنگ در خانه بلند شد. محبوبه قهر کرده بود و گوشه اتاق خودش را به خواب زده بود. زن رفت و خیلی زود برگشت.

- دخترم پاشو! برای من فیلم بازی نکن! می دونم بیداری. مگه نمی خواستی ماشین سواری کنی؟ بابایی منتظرته. زود باش.

محبوبه از جا پرید و با خوشحالی گفت:

- راست می گی مامان؟

- آره عزیزم! بیا بریم.

پدر ماشین یکی از دوستانش را قرض گرفته بود. تمام لباس هایش خیس شده بود. محبوبه کنار دستش نشست. مرد برای همسرش دست تکان داد و دور شد. محبوبه سر برگرداند و مادرش را نگاه کرد. چشم های زن پر از اشک شده بود. ساعتی بعد باران بند آمده بود و رنگین کمان زیبایی بر فراز آسمان شهر دیده می شد. شهید علی آخوندی و دخترش محبوبه هنوز در خیابان های خیس شهر مشغول ماشین سواری بودند. (1)

ص:25

---

1- فصلنامه آینه رشد، دفتر بیست و پنجم، ص 90 پاییز 1387.

پاهایش درد می کرد. نمی توانست برای نماز جماعت مغرب و عشاء به مسجد محل برود. با شنیدن صدای اذان وضو گرفت و سجاده اش را در اتاق پهن کرد. چادر نمازش را سر کرد. بعد از نماز تسبیحش را در دست گرفت و شروع به فرستادن تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام کرد. دوباره به یاد پسرش افتاد. دو ماه قبل برای تحویل گرفتن جنازه اش از

تهران به دزفول رفته بود. در آن جا فهمید پسر شهیدش علیرضا ناهیدی فرمانده ی تیپ ذوالفقار بوده. هر وقت از او می پرسید در جبهه چه می کنی. به شوخی جواب سربالا می داد. به همزمانش گفته بود اگر به تهران رفتید حق ندارید به خانواده و دوستانم بگویید من فرمانده هستم.

چهلیم علیرضا تازه تمام شده بود. به خودش آمد. دانه های تسبیح بی اختیار در دستش می چرخید و او به جای فرستادن ذکر در افکار دور و دراز فرو رفته بود. صلواتی فرستاد و سعی کرد از فکر پسر شهیدش بیرون بیاید. ذکرش که تمام شد سجاده را جمع کرد. از اتاق بیرون رفت. شوهرش هنوز نیامده بود. در تاریکی شب به آسمان پر از ستاره چشم دوخت. هواپیمای مسافری بزرگی از فراز خانه ی آن ها گذشت و به سمت فرودگاه مهرآباد چرخید.

چراغ هواپیما روشن و خاموش می شد. به اتاق برگشت. دلش گرفته بود. به آشپزخانه رفت. دیزی آبگوشت روی گاز در حال جوشیدن بود. صورتش را شست. دیگر طاقت نداشت. به هر طرف که نگاه می کرد صورت پسر شهیدش مقابل چشمانش ظاهر می شد. به سمت کمد دیواری رفت. بقچه ی سفیدرنگی را بیرون آورد و آن را باز کرد. لباس های پسرش را یکی یکی برداشت. آخرین قطعه را برداشت. یکی شلوار نظامی رنگ و رورفته بود. چند جای آن وصله شده بود. روی وصله ها دست کشید به یاد آخرین باری افتاد که علیرضا از دزفول به تهران آمده بود.

- علیرضا مادر داری چکار می کنی؟

- دارم شلوار مو می شورم!

- بذار تو حیاط باشه خودم می شورم.

- نه کار شما نیست. این شلوار نظامیه. از جنگ برگشته. خیلی درب و داغون و خاکیه. شستش واردی می خواد.

زن از پنجره ی اتاق بیرون را نگاه کرد. علیرضا شلوار را شست و با گیره به بند حیاط زد. سر ظهر بود. پسرش را صدا زد.

- بیا تو! چشم به هم بزنی خشک می شه.

- می خوام گل ها رو آب بدم مادر!

علیرضا شلنگ را باز کرد و سر وقت باغچه رفت. ساعتی بعد به اتاق آمد. شلوار نظامی اش خشک شده بود.

- حاج خانم؟

- بله

ص: 27

- یه زحمتی براتون داشتم.

- شما امر بفرمایید!

- اینو وصله بزنید.

- هر کی شسته خودشم وصله می زنه!

- نشد! خیاطی دیگه کار من نیست. من اسلحه دست گرفتم اما سوزن و نخ نه!

- شوخی کردم مادر! بده برات بدوزم. فقط سوزن و نخو از روی تاقچه به من بده.

علیرضا سوزن و نخ را آورد. زن شلوار را نگاه کرد چند جای آن پاره بود. خیلی هم کهنه بود.

- مادر شلوار بهتر از این نداری؟ اگر نداری برو بخر!

علیرضا خندید و گفت:

- شما این را وصله کنید. من چند تا می خرم.

زن با حوصله شلوار را وصله زد. کارش که تمام شد علیرضا آن را گرفت و خوب برانداز کرد و گفت:

- خداوکیلی این چه عیبی داره؟

بعد اتو را به برق زد. شلوار را اتو کرد و پوشید. چند قدم مقابل چشم مادرش راه رفت و ادامه داد.

- حاج خانم! این لباس ها متعلق به بیت المالیه. اگر بشه حتی به اندازه ی یک شلوار هم در مصرف بیت المال صرفه جویی کرد چرا این کار رو نکنیم؟

- چی بگم مادر صلح و مصلحت خویش خسروان دانند!

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

- هر چی تو بگی مادرا!

- یا الله! یا الله!

زن با شنیدن صدای شوهرش به خود آمد. مرد در حیاط خانه بود. اشک هایش را با گوشه ی چارقدش پاک کرد. لباس ها را جمع کرد و با شلوار وصله دار نظامی داخل بقچه گذاشت. بقچه را داخل کمودیواری گذاشت و در آن را قفل کرد. به سمت آشپزخانه رفت. در دیزی را برداشت. مرد وارد اتاق شد.

- سلام حاج خانم!

- علیک سلام خوش آمدی . خسته نباشی!

- سلامت باشی. بوی غذات تا هفت تا خونه اون طرف تر پیچیده!

- برات آبگوشت بار گذاشتم.

زن قاشق را برداشت و آبگوشت را چشید. کمی نمک داخل دیزی ریخت و در آن را گذاشت. به سمت سماور رفت. مرد به پشتی تکیه داد و نشست. زن برایش چای آورد.

- بفرمایید! تازه دمه.

نگاه مرد به صورت زن افتاد. چشم هایش دوباره قرمز شده بود.

- بازم گریه کردی؟

- نه!

- اما چشات یه چیز دیگه می گه.

زن سربرگرداند . پسر شهیدش از داخل قاب عکس روی دیوار او را نگاه می کرد. (1)

ص: 29

در امتداد زاینده رود حرکت می کرد. روستای آن ها تا اصفهان فاصله ی چندانی نداشت. سرانجام به شهر رسید. نشانی حجت الاسلام شفتی را از چند رهگذر پرسید. یکی از آنان گفت:

- آباجی! از این طرف برو. سید در محله ی «قبله دعا» زندگی می کند. پرس و جوکنان خودش را به خانه ی حجت الاسلام رساند.

در خانه ی سید باز بود. مراجعان زیادی به آن جا آمده بودند. او را به حضور آقا بردند.

قبل از آن که سخنی بگوید بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. سید صبر کرد گریه زن تمام شود. بعد از او پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ برای چه این طور گریه می کنی؟

- آقا من یک زن بیوه هستم. چهار تا بچه ی صغیر دارم. شوهرم که مرد کدخدای آبادی زمین یتیمان خردسالم را به زور گرفت. دستم به هیچ کجا بند نیست. شما را به فاطمه زهرا کمکم کنید.

حجت الاسلام شفتی خادمش را صدا کرد و به زن گفت:

- نشانی کدخدا را بده تا او را حاضر کنم.

خادم رفت و نزدیک ظهر با کدخدا بازگشت. کدخدا چند قطعه کاغذ با خودش آورده بود. سلام کرد و دو زانو روی سید نشست.

- آقا جان! امری داشتید؟

- این زن چه می گوید؟

کدخدا با عصبانیت به زن چشم غره رفت.

- ضعیفه! چرا آبروریزی می کنی؟ آن زمین مال من است سند و قباله دارم.

آن گاه کاغذی را به سید نشان داد و گفت:

حضرت آقا ملاحظه بفرمایید. این قباله ی زمین است. چند نفر مهر کرده اند. این هم برگه ی استشهادیه. عده

- ای گواهی داده اند زمین متعلق به من است. ادعای این زن بی اساس است.

سید با دقت کاغذها را خواند. آن ها را به کدخدا پس داد. زن را نگاه کرد و گفت:

- کدخدا مردی درستکار است. هرگز بی پایه سخن نمی گوید. این اسناد نشانه ی درستی کردار اوست.

زن با گریه گفت:

- آقا این کاغذها و گواهی ها نشانه ی درستکاری نیست. علامت نیرنگ و فریبکاری کدخداست.

سید بی توجه به سخنان او پرونده ای را باز کرد و مشغول مطالعه ی آن شد. کدخدا نگاه تمسخرآمیزی به زن انداخت. او منتظر فرصتی

مناسب بود تا احترام و ارادت خودش را به حجت الاسلام شفتی نشان دهد و اجازه خروج بگیرد.



سید همچنان که مشغول مطالعه پرونده ی پیش رویش بود بی مقدمه از کدخدا پرسید:

- شما این زمین را خریده ای؟

- خیر مگر خریدن تنها راه مالک شدن است؟

سید گفت:

- البته نیست! راه های دیگری نیز برای مالکیت وجود دارد.

در این هنگام دو برادر که بر سر میراث پدری درگیر شده بودند وارد اتاق شدند. سید با آن ها مشغول صحبت شد. در بین صحبت رو به کدخدا و با مهربانی گفت:

- پس حتما این زمین از راه ارث به شما رسیده!

- نه مگر تنها راه مالکیت ارث است؟

سید گفت:

- سخنی بسیار نیک بر زبان راندی. ارث یگانه راه مالکیت به شمار نمی رود. من نیز زمین هایی دارم که آن ها را از کسی ارث نبرده ام.

- سید دوباره مشغول رسیدگی به دعوای دو برادر شد. حوصله ی کدخدا سر رفته بود می خواست خداحافظی کند. زن با چشمانی اشک آلود به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. سید دقایقی بعد بی مقدمه از کدخدا پرسید:

- این زمین را کسی به شما بخشیده است؟

کدخدا با ناراحتی گفت:

- خیر حضرت آقا! هیچ یک از این موارد نیست. مگر در مالکیت این گونه امور شرط است؟

ص: 32

- حجت الاسلام شفتی که تمام راه های مالک شدن را از کدخدا پرسیده بود و او هم همه را نفی کرده بود بالحنی قاطع گفت:

- ای مرد! پس به کدامین سبب تو مالک این زمین شده ای؟

کدخدا پوزخندی زد و گفت:

- آقا جان! سبب نمی خواهد. آسمان سوراخ شد و این ملک به گردن من افتاد!

سید فریاد زد:

- پس چرا برای من و دیگران سوراخ نمی شود؟ تو غاصبی! برخیز و زمین یتیمان بینوا را به آن ها برگردان.

کدخدا بلند شد و با ترس و لرز از اتاق بیرون رفت. زن بیچاره حاج و واج نگاه می کرد. باورش نمی شد این جملات از دهان سید شفتی بیرون آمده باشد. سید قلم و کاغذ را برداشت. نامه ای کوتاه نوشت آن را مهر کرد و به زن داد.

- این را به کدخدای روستای مجاورتان بده. به او دستور داده ام زمین را از تصرف غاصب بیرون آورد و به شما بسپارد.

نزدیک غروب بود که زن به آبادی رسید. کودکانش با چشمانی نگران در آستانه ی در چشم انتظارش بودند.

کودکان را در آغوش گرفت و گفت: خدا را شکر که حق به حق دار رسید. (1)

ص: 33

سال 1339 شمسی بود. پنج سال از وفات آیت الله سید علی اصغر موسوی لاری مجتهد بزرگ خطه ی لارستان می گذشت. با کاروانی از شهر لار راهی داراب شدم. در کاروان سرای داراب غریبه ای به طرفم آمد. سلام و علیک و احوالپرسی کرد. هر چه فکر کردم او را نشناختم. مرد گفت:

- آقا سید مصطفی! شاید شما منو نشناسید. اما من به خوبی شما رو می شناسم. در خانه ی مرحوم آیت الله آقا سید علی لاری دیدمتون. با تعجب گفتم:

- شما کی هستید؟

مرد سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- من همان سارق جاده ی داراب هستم که سیزده شت و بارش را از کاروان پیر علی به سرقت برد!

به چهره ی مرد خیره شدم. با گذشت سال ها موی سرو صورتش سفید شده بود.

- حالا چکار می کنی؟

- در بازار داراب تجارتخانه دارم. سه سال قبل به زیارت خانه ی خدا رفتم.

زندگی آبرومندی دارم. با لطف خدا و کمک آقا عاقبت به خیر شدم.

مرد خداحافظی کرد و رفت. کنار حوض سنگی وسط کاروان سرانحشتم. مستی آب به صورتم زدم. خاطرات سال های دور به سرعت برق و باد از برابر دیدگانم گذشتند. آن روز در منزل آقا سید علی اصغر لاری و کوچک ترین فرزند پسر آیت الله العظمی حاج سید عبدالحسین لاری پایه گذار جنبش مشروطیت در لارستان بود. یکی از تجار لار محضر آقا آمد. پریشان حال و درمانده گفت:

- آقا جان به کمک شما احتیاج دارم!

- مشکلی پیش آمده آقا پیر علی؟

سرمایه ی خودم و چند نفر از بازاریان لار بر باد رفت!

- ورشکست شدید؟

- نه آقا! اگر ورشکست می شدم این قدر دلم نمی سوخت نرسیده به داراب مرد قوی هیکلی جلوی کاروان ما را گرفت. تفنگ برنو داشت. خیلی هم نترس بود. گفت اگر تکان بخورید سوراخ سوراختان می کنم. ما هم ترسیدیم. اسلحه نداشتیم. شترها را با بارشان برد. دست از پا درازتر به لار برگشتم. حالا مال خودم به جهنم! امانت مردم دستم بود. به خاطر آن ناراحتم.

آقا برای لحظاتی به فکر فرورفت. بعد به پیر علی گفت:

- سارق را شناختی؟ می دانی اهل کجاست؟

صورتش را پوشانده بود. موقع برگشت از مردم روستاهای مسیر پرس و جو کردم. او را شناختند.

- نشانی اش را دادند. اما یک جا بند نمی شود. به کوه و کمر می زند!

آقا به یکی از اطرافیانش اشاره کرد.

- نشانی دزد را از آقا پیرعلی بگیر. هر طور شده پیدایش کن. به او بگو فلانی شما را می خواهد!

پیر علی با ناراحتی گفت:

- آقا شما هم هزار ماشاءالله چقدر دلتون پاکه! دزد رو چه به این حرف ها. اون هیچ وقت به دیدن شما نیامد.

پیرعلی اشتباه می کرد. برخلاف تصور او و ما، دزد با پای خودش آمد. البته کمی ترسیده بود ولی مطمئن بود آقا بزرگوارتر از آن است که مهمان خودش را حتی اگر یک سارق مسلح باشد به امنیه ها معرفی کند. آقا برای لحظاتی او را نگاه کرد و گفت:

- فرزندم! چرا دزدی می کنی؟

مرد همان طور که سرش را زیر انداخته بود گفت:

- آقا جان! قریون جدتون برم. من عیالوارم. چند سر نون خور دارم. کشاورزی می کردم. اما نه آب داشتم نه زمین. رعیت مردم بودم. با نون رعیتی هم نمی تونستم شکم خونواده ام رو سیر کنم. به همین خاطر دست به اسلحه بردم و مشغول راهزنی شدم. البته ته دلم راضی به این کار نبودم.

- بله! می تونم کالا را از لار به داراب ببرم و بفروشم. اما این کار سرمایه می خواد!

- چقدر؟

- 500 تومان. البته به شرطی که تفنگ چی های ناصرخان قشقایی بین راه مزاحم نشن و اجازه بدن به داراب برم.

ص: 36

- بسیار خوب من 500 تومان به شما می دهم. به ناصرخان هم ابلاغ می کنم به افرادش بگوید برای شما مزاحمت ایجاد نکنند.

آقا بلافاصله 500 تومان پول نقد به سارق دادند او با ناباوری اسکناس ها را گرفت. دست ایشان را بوسید و عقب عقب از اتاق بیرون رفت. به آقا گفتم:

- چطور به یک دزد اعتماد کردید؟ اگر پول را حیف و میل کند؟

- ان شاءالله که وسیله ی نجاتش باشد!

چند ماه بعد آن سارق به لار آمد. اموال مسروقه را بار سیزده شتر کرده بود و با خودش آورده بود. به دستور آقا اموال را به حسینیه ی ایشان بردیم و همراه آقا شیخ غلامرضا امانت به سراغ پیرعلی رفتیم تا صاحبان اجناس را شناسایی کنیم. همه ی مالباختگان در حسینیه جمع شدند. بیشتر آن ها وقتی متوجه شدند دزد به دست آقا توبه کرده اموال

خود را به او بخشیدند. حکایت غریبی بود. من آن روز با تمام وجود باور کردم خوبی ها می توانند بدی ها را از بین ببرند. (1)

ص: 37

---

1- آیت الله سید علی اصغر موسوی لاری چهره ی درخشان تاریخ لارستان، کاظم رحیمی نژاد، مرکز نشر معارف اسلامی، ص 49.

پیرمرد بعد از زیارت حضرت معصومه با نوه اش به سمت میدان آستانه رفت. پسر جوان دست او را گرفته بود و مواظب بود به زمین نخورد. نمی دانست مقصد بعدی شان کجاست به همین خاطر از پدر بزرگش پرسید:

- داریم کجا می ریم؟

- قبرستان شیخان.

- خیلی دوره؟

- نه! اون جاست یه کمی پایین تر

- قبرستان چکار دارید؟

- می خوام فاتحه بخونم

آن ها وارد قبرستان شدند. پدر بزرگ کنار قبوری نشست. جوان همان طور که ایستاده بود به سنگ قبر نگاه کرد. متعلق به یک روحانی بود. اهل امیرکلاهی بابل مازندران همشهری خودشان بود.

- پدر بزرگ؟

- بله!

- صاحب قبر کیه؟

ص: 38

- آیت الله حاج شیخ مهدی امامی امیری رحمت الله علیه.

- کی از دنیا رفته؟

- پنجاه سالی می شه ولی انگار همین دیروز بود برای تشییع جنازه اش به قم اومدیم. اون موقع به سن و سال تو بودم. حوصله داری یه خاطره ی کوچیک برات تعریف کنم.

جوان با علاقه کنار پیر مرد نشست.

- البته که حوصله دارم. شما خیلی خوش صحبت هستید. برعکس پدرم که زورش میاد یک کلمه با من حرف بزنه!

- پس خوب گوش بده. آقا اواخر عمر به بیماری سختی مبتلا شدند. ایشان را از بابل به تهران آوردند و در یکی از بیمارستان ها بستری کردند. چند مرتبه با پدرم برای عیادتشان به بیمارستان رفتیم. سال 1336 بود. در اثر همان بیماری از دنیا رفتند. عده ی زیادی از مریدان ایشان از شمال آمدند. همراه جنازه به قم رفتیم.

آقای بروجردی با پای برهنه در تشییع جنازه شرکت کردند و خودشون بر پیکر آن مرحوم نماز خواندند. خاطره ای که می خوام برات تعریف کنم مربوط به چند سال قبل از وفات آقاست. یکبار که به تهران آمده بودند پدرم که از بازاریان بود ایشان را به مهمانی منزل ما دعوت کرد.

وقتی تشریف آوردند نگاهی به میهمانان که بیشترشان از بازاریان و آدم های سرشناس و ثروتمند بودند انداختند و آهسته در گوش پدرم جملاتی گفتند که من هم چون نزدیک بودم شنیدم.

- چرا فقرا را دعوت نکرده اید؟ این ها که همه شان از اغنیا هستند! باید



افرادی را دعوت کنید که محتاج حضور بر سر این سفره ها هستند. فکر می کردم پدرم از حرف آقا ناراحت می شود اما او با کمال احترام گفت:

- چشم! ان شاء الله در مجالس بعدی.

آقا گوشه ای از مجلس نشستند. هر وقت به زادگاه پدرم امیر کلای بابل می رفتم. همه جا ذکر خیر ایشان بود. شنیده بودم در جریان کشف حجاب به علت مخالفت با کارهای رضاشاه مدتی به کاشان تبعید شده اند. می گفتند آقا در تهران شاگرد شیخ فضل الله نوری بوده اند. دوست داشتم نحوه برخورد و حرف زدیشان را از نزدیک ببینم. به همین خاطر رفتم و کنارشان نشستم. خودم را معرفی کردم. با محبت گفتند:

- درس می خوانید؟

- بله! محصل دبیرستان دارالفنون هستم.

- ماشاءالله! خدا شما را به پدر و مادرتان ببخشد. موفق باشید!

یکی از صاحب منصبان ارتش هم که از دوستان پدرم بود کنار دست آقا نشسته بود. در این موقع پدرم آمد. آقا به من اشاره کرد و گفت:

- پسر برارنده ای دارید. خدا حفظش کند. فرزند صالح گلی از گل های بهشت است. ان شاءالله خدا یک دسته از این گل های بهشتی به شما بدهد!

در این هنگام نگاه آقا به صاحب منصب ارتشی افتاد. برای لحظاتی به دست او خیره شدند و بعد ناگهان به او گفتند:

- مگر نمی دانید انگشتر طلا برای مردان حرام است؟

او که از قاطعیت آقا جا خورده بود بدون این که حرفی بزند انگشتر طلا را از دستش بیرون آورد و در جیب گذاشت. بعد از صرف ناهار مهمانان یکی

یکی رفتند. پدرم که شاهد برخورد آقا با آن صاحب منصب ارتشی بود به نزد ایشان رفت و گفت:

- آن مرد از مقامات عالی رتبه ی ارتش شاهنشاهی بود چرا این حرف را به او زدید؟

- آقا با ناراحتی گفتند:

- اگر قبل از ناهار این حرف را می زدی در منزل شما غذا نمی خوردم. چرا که نهی از منکر جلوگیری می کنید.

پیرمرد می خواست از جا بلند شود. نوه ی جوانش در همان حال که به او کمک می کرد نگاهی به اطراف انداخت. چهار طرف قبرستان پر از عکس های شهدا بود. (1)

ص: 41

---

1- ستارگان حرم، ج 2، ص 237، سال انتشار 1377، نوبت چ اول.

اذان صبح نزدیک بود. پیرزن کنار بستر داماد بیمارش نشسته بود. نوه هایش در اتاق کناری خواب بودند. در این موقع دخترش وارد اتاق شد و با گریه گفت:

- ننه جان! یعنی شوهرم خوب می شه؟

پیرزن سری تکان داد و گفت:

- صورتش که مثل زردچوبه شده! کسی از یرقون جون سالم در نبرده.

- حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

- دایی خدایا مرزتم زردی گرفت. خودم بالای سرش بودم که تموم کرد.

در این هنگام مرد به زحمت چشم هایش را باز کرد و ناله کنان با دست به اتاق بچه ها اشاره کرد. پیرزن سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- بچه ها خوابن. اگه چیزی می خوای بگو

- دست مرد شل شد و چشمش به سقف اتاق خیره ماند. دیگر نفس نمی کشید. پیرزن دخترش را نگاه کرد.

- تموم کرد!

زن می خواست جیغ بکشد که مادرش به او نهیب زد.

- ساکت باش! می خوام مردم آبادی رو بیدار کنی تا خبر به گوش خان برسه. توکه پسر نداری. سه تا دختر داری. مأمور خان مثل اجل معلق میاد و مال و اموال این خدایامرز رو برای اربابش تصاحب می کند!

- می گی چکار کنم ننه جان؟

خدا این اربابای ظالمو به زمین گرم بزنه. من نمی دونم این رسم لعنتی از کجا پیدا شده؟ کجای قرآن نوشته آگه یه نفر مرد و پسر نداشت. زن و دخترش از- ارث محروم می شن و اموالش بهیه نفر دیگه می رسه؟ پیرزن از جا بلند شد. زن دستش را گرفت.

- ننه! کجا می ری؟

- نترس برمی گردم. باید همین حالا برادر تو بفرستم مرکز بخش سراغ آیت الله ملکی. فقط آقا می تونه به تو و دخترات کمک کنه. البته به شریط که زودتر از مأمور خان به اینجا بیاد.

پیرزن رفت و پسرش را از خواب بیدار کرد. جوان لباس پوشید. چوبدستی بزرگش را برداشت و فانوس را روشن کرد. از آبادی آن ها

دیزج تا مرکز بخش 8 کیلومتر فاصله بود. با سرعت حرکت می کرد. آسمان به هم پیچیده بود. در این هنگام رعد و برق شد و صاعقه به یکی از درختان روی تپه ها اصابت کرد. درخت آتش گرفت. جوان لحظاتی ایستاد و به درخت شعله ور در آتش نگاه کرد. اما دوباره به راهش ادامه داد. کمی بعد باران گرفت. رگبار بهاری خیلی زود بند آمد اما تمام زمین ها پر از آب شد. جوان چکمه پوشیده بود. می دانست ممکن است باران بگیرد. زمین های گل آلود را پشت سر گذاشت. نفس نفس می زد. سروصورت و پیشانی اش خیس عرق شده بود. سرانجام به

روستای ترک مرکز بخش کندوان رسید. خانه ی آیت الله ملکی را بلد بود. در زد. آقا که آمد همه چیز را برایش تعریف کرد.

- وسیله همراه آورده ای؟

- نه! پیاده اومدم.

- بسیار خوب. منتظر باش من قلم و کاغذ بردارم.

آقا با عجله لباس پوشید و از خانه بیرون آمد. پا به پای جوان حرکت می کرد. آفتاب طلوع کرد. دشت روشن شد. بعد از بارش صبحگاهی هوا لطافت خاصی پیدا کرده بود. وقتی به دیزج رسیدند. صدای گریه و زاری شنیدند. آقا وارد خانه ی متوفی شد. پیرزن به استقبالش آمد.

- خوش اومدید حاج آقا! نمی دونم کدوم شیر ناپاک خورده ای به خان خبر داده. الانه که سر و کله مباشرش پیدا بشه! زود باشید عجله کنید.

آیت الله ملکی به اتاق رفت. قلم و کاغذ را دست گرفت و به پیرزن گفت:

- وراثت را حاضر کنید. با شناسنامه.

- زن و سه دخترش آمدند، آقا از زن پرسید:

- شما همسر متوفی هستید؟

- بله

- این سه دختر؟

- بچه هاش هستن.

- غیر از شما چهار نفر وارث دیگری نیست؟

- نه

- پدر و مادر شوهرتون چی؟

ص: 44

- به رحمت خدا رفتن.

- بسیار خوب اگر سند و قبالة ای در منزل دارید بیاورید.

- چشم

زن رفت و خیلی زود کاغذهایی که در خانه داشت آورد. آقا آن ها را خواند و بعد از شنیدن توضیحات او مشغول سند و قبالة ی جدید شد. کارش که تمام شد اسناد را مهر کرد و به امضای شهود رساند و به زن داد. در همین لحظه مباشر خان از راه رسید. وارد اتاق شد و سلام کرد.

وقتی فهمید آقا اموال میت را تقسیم کرده و سند و قبالة اش را هم نوشته. خیلی ناراحت شد. او خود را در مقابل عمل انجام شده می دید. زیر لب مشغول غرولند شد. و استکان چای را که جلویش گذاشته بودند پس زد.

آقا که متوجه اعتراض زیرلبی مباشر شده بود از جا بلند شد و به سمت او رفت. استکان چای را از مقابلش برداشت و به بیرون از اتاق پرت کرد. مباشر با عصبانیت از جا بلند شد. آقا به او مهلت نداد. دستش

را بلند کرد و سیلی محکمی به گوش او زد. مباشر ارباب که حسایی ترسیده بود از اتاق بیرون دوید و با عجله از آبادی فرار کرد.

خبر سیلی خوردن او مثل بمب در بخش کندوان شهرستان میانه صدا کرد. آقا در دیزج ماند. خودش بر جنازه نماز خواند. مرده را که در قبرستان آبادی دفن کردند با پای پیاده عازم مرکز بخش شد. از این که توانسته بود جلوی یک سنت شیطانی را بگیرد و حق را به حق دار برساند احساس رضایت می کرد. (1)

ص: 45

---

1- ستارگان حرم ج 6، ص 13، سال انتشار 1378، نوبت چ اول.

هوایما فرودگاه جده را به مقصد قاهره ترک کرد و بر فراز دریای سرخ به پرواز درآمد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. هوایما به موازات ابرهایش می رفت. قطعه کاغذ را از جیب پیراهنش بیرون آورد. آدرس دوست مصری اش بود. سال گذشته در سرزمین منا با او آشنا شد. چشمانش را بست. خاطرات حج سال قبل دوباره در ذهنش تداعی شد.

تنها برای حج به مکه آمده بود. روزها در مسجدالحرام به ترجمه ی تفسیرالمیزان و عبادت و قرائت قرآن مشغول بود.

امیدوار بود خدا حجش را بپذیرد و او را جزو خادمان حرم قرار دهد.

به همین خاطر تصمیم گرفته بود نهایت تلاش و توان خود را برای خدمت به زائران و کمک به نیازمندان به کار گیرد. روزی در سرزمین منا و در میان ازدحام جمعیت چشمش به پیرمردی افتاد که بر اثر ضعف و تشنگی در کناری افتاده بود و کسی به فریادش نمی رسید. به سراغ پیرمرد رفت.

دستش را گرفت و بلند کرد و به محل اقامت خود برد. مقداری آب خنک به او نوشاند. تشت کوچکی آورد و سر و صورت و پاهای او را شست. ساعتی بعد حال پیرمرد خوب شد. دیگر ناله نمی کرد. به او گفت:

- اگر بخواهید می توانید بروید!

پیرمرد با دقت به چهره ی او خیره شد و گفت:

- شما عجم هستید؟

- بله! ایرانی هستم.

- نامتان چیست؟

- سید محمدباقر موسوی! اهل یکی از شهرهای ایران به نام همدان.

- آقا سید محمد باقر! من مصری هستم. اگر شما به دادم نرسیده بودید تلف شده بودم. همراهانم را در شلوغی منا گم کردم. اگر اجازه دهید ساعتی دیگر این جا بمانم!

- مگر هنوز حالتان خوب نشده؟

- الحمدالله خوبم! اما می خواهم این جا باشم تا انسانیت را در شما ببینم!

ساعتی بعد دست پیرمرد را گرفت و به سمت منا برد. کاروان او را پیدا کرد. اعضای کاروان که خیلی نگران حال

همسفر خود بودند به استقبال آن ها آمدند. پیرمرد پیش هم وطنانش تعریف و تمجید زیادی از او کرد و وقتی می خواست برگردد قطعه کاغذی به دستش داد.

- سیدی! من شما را به مصر دعوت می کنم. خوشحال می شوم به کشور ما سفر کنید. من در محله ی بولاق قاهره زندگی می کنم. این هم آدرس منزلتان!

مدتی در این حال و هوا بود که ناگهان با صدای مهماندار به خود آمد:

- مسافری محترم هواپیما تا لحظاتی دیگر در فرودگاه قاهره به زمین می نشیند.

فرودگاه شلوغ بود. پر از مسافرانی که از کشورهای مختلف برای دیدن



سرزمین فراغنه آمده بودند. بعد از انجام تشریفات گمرکی از فرودگاه خارج شد. سوار تاکسی شد و کاغذی که آدرس پیرمرد در آن نوشته شده بود به راننده داد. قاهره شهر بزرگی بود. قبلا در جایی خوانده بود آن جا بزرگ ترین شهر آفریقا است. ماشین از روی یک پل فلزی گذشت. نگاهش به رودخانه زیبای نیل افتاد که شهر را به دو قسمت کرده بود. عکس های بزرگ جمال عبدالناصر رهبر مصر بر فراز ساختمان های دولتی دیده می شد. سرانجام به محله ی بولاق رسیدند. راننده تاکسی را مقابل خانه ای نگه داشت و گفت: همین جاست. طبق آدرسی که به من دادید.

کرایه راننده را داد. چمدانش را برداشت. به سمت خانه رفت. در زد. لحظاتی بعد پیرمرد در آستانه ی در ظاهر شد. با دیدن او شادمانه گفت:

- سیدی! خوش آمدید. اصلا فکر نمی کردم دعوت مرا قبول کنید. خانه ی مرا مصفا کردید. بفرمایید داخل!

یک هفته ای که در مصر بود پیرمرد او را به دیدن اماکن تاریخی و مذهبی زیادی برد. اول به زیارتگاه مقدس راس الحسین رفتند که گفته می شد سر امام حسین پس از انتقال از شام به مصر، در آن جا دفن گردیده است. از او پرسید:

- آیا در قاهره خانواده های شیعه هم زندگی می کنند؟

پیرمرد به مزار راس الحسین اشاره کرد و گفت:

- شیعیان قاهره در طول قرن ها کم و زیاد شده اند. در گذشته محله ی الحسین کانون اقامت آن ها بوده. اغلب شان از سوریه و ایران و عراق به این جا کوچ کرده اند. هنوز هم بازماندگان این خانواده ها در مصر سکونت دارند.

شیعه های غیر عرب ترجیح می داده اند در حوالی همین زیارتگاه مقدس اقامت کنند. آن ها در سالروز تولد حسین بن علی مراسم جشن برپا می کرده اند و در روز شهادت ایشان، در محل ویژه ای اجتماع می کرده اند و یکی از آن ها به زبان فارسی مرثیه می سروده و بقیه سوگواری می کرده اند. بعد از زیارت راس الحسین به مزار سیده نفیسه رفتند. گنبد و بارگاه باشکوهی داشت. پیرمرد صاحب مزار را معرفی کرد.

- نفیسه خاتون از نوادگان حسن بن علی علیه السلام و همسر اسحاق مؤتمن فرزند امام جعفر صادق علیه السلام هر وقت مردم مصر دچار مشکلی می شوند به این آرامگاه می آیند و در فضای معنوی آن راز و نیاز می کنند.

پیرمرد او را به دیدن اهرام ثلاثه و مقابر فراعنه مصر هم برد. سرانجام سفر یک هفته ای او در شبی خاطره انگیز و مهتابی با قایق سواری روی نیل به پایان رسید و روز بعد با بدرقه ی میزبان مهمان نوازش عازم سرزمین وحی شد.

بیرون نانوائی منتظر ماندتا مشتری ها بروند. نمی خواست در حضور جمع با نانوا صحبت کند. ساعتی بعد با رفتن آخرین مشتری وارد نانوائی شد و سلام کرد. نانوا که مشغول شمردن پول های داخل بود با دیدن او عصبانی شد وگفت:

- لاله الا الله! باز که تو سرو کله ات پیدا شد. مثل این که حرف حساب حالیت نمیشه.

- حرف حساب اینه که شما بدهکارید!

- هزار بار گفتم. بازم می گم من زمین این خراب شده روز شوهرت خریدم. سند دارم.

- پولشو که ندادی!

- دادم!

- دروغ می گی! آگه داده بودی شوهرم می گفت.

نانوا پولها را داخل دخل ریخت و به طرف زن رفت.

- برو بیرون! نمی خوام دست روزن بلند کنم.

زن از ترس عقب عقب رفت و در همان حال گفت:

- ازت شکایت می کنم!

- راه باز و جاده دراز! هر غلطی می خوام بکن. برو کلانتری.

- کلانتری نمی رم. یه جای دیگه ازت شکایت می کنم.

زن که رفت شاگردانوا گفت:

- آگه کلانتری نمی ره پس کجا می خواد شکایت کنه؟

- حرف می زنه. من همه جا آشنا دارم. هیچ کاری نمی تونه بکنه.

نماز جماعت مغرب و عشا تمام شد. از مسجد بیرون آمد. بین راه متوجه شد کسی او را صدا می زند.

- حاج آقا شرعی صبر کنید!

برگشت. زن همسایه بود. چند وقت پیش شوهرش مرده بود. زن گریه کنان قضیه زمین را تعریف کرد. از او پرسید:

- از کجا معلوم نانوا راست نگوید؟ شاید شوهر خدا بیامرزت پول زمین را گرفته اما به شما نگفته!

- به خداوندی خدا! به قرآن قسم نگرفته. شب آخر بهش گفتم مرد پول زمین چی می شه؟ گفت شاطر قول داده یک جا بده. گفتم چرا پول نگرفته امضا دادی. گفت آدم بدی نیست.

- بسیار خوب شما برو من فردا با نانوا صحبت می کنم. ان شاءالله درست می شه.

نانوا در خانه را که باز کرد از دیدن امام جماعت مسجد تعجب کرد.

- امری داشتید حاج آقا؟

- صاحب قبلی زمین نانوايي از شما شکایت داره.

- من به کسی بدهی ندارم. آگه باور ندارید مدرک بیارم.

- پای حق و حقوق چند تا بچه یتیم در میونه! مادرشون قسم می خورد پول ندادید. فکر نمی کنم دروغ بگه. باید حقوق یتیمان را بپردازید.

- من کار دارم. باید برم. شما دوباره دارید حرف خودتونو می زنید .

- این کار شما غصب است . شما غاصبید!

نانوایی آنکه چیزی بگوید در را به هم زد و به داخل خانه رفت.

شب هنگام مردمی که در نماز جماعت مسجد حاضر شده بودند با دقت به سخنان امام جماعت گوش می دادند.

- لازم می دانم مطلب مهمی را به اطلاع عزیزان برسانم. زمین نانوائی این محل متعلق به چند کودک یتیم است. نانوا بدون پرداخت پول زمین را غصب کرده. بنابراین خریدن نان از این نانوائی غاصب حرام است.

همه ای بین جمعیت افتاد. مردم به شدت ناراحت شده بودند. ساعت ها از شروع کار نانوائی می گذشت. نان ها روی هم جمع شده بود اما از مشتری خبری نبود. نانوا با تعجب به شاگردش گفت:

- انگار مردم خواب موندند. برو سراغ کبابی و کله پزی بیان نونشونو ببرن.

شاگرد رفت و خیلی زود برگشت.

- گفتن نون نمی خوان . از نانوائی محله ی بالا گرفتن.

- چرا نانوائی محله بالا!

- امام جماعت مسجد گفته خریدن نان از این جا حرومه چون نانوا غاصبه.

- حرف زیادی نزن! برو به کارت برس . این فضولیا به تو نیومده. نانوا فکر نمی کرد مردم به حرف امام جماعت گوش دهند.

اما اشتباه می کرد. نان های پخت صبح مانند پخت بعد از ظهر هم به آن اضافه شد. حتی یک مشتری هم به نانوايي نیامد. روز بعد نیز وضعیت به همان صورت بود. نان ها روی دستش ماند. نه تنها مردم از او نان نمی خریدند بلکه در کوچه و خیابان هم با تنفر نگاهش می کردند. می دانست حق با زن است یک ریال هم به شوهرش نداده بود. باید مشکل را حل می کرد. آخر شب وقتی که دیگر رفت و آمدی در کوچه نبود خودش را به خانه ی حاج آقا شرعی رساند. در که باز شد به دست و پای او افتاد.

غلط کردم! شیطان گولم زد. فکر کردم چون صاحب زمین مرده دیگه کار تمومه. دلم به آشناهام در شهربانی و ادارات دولتی خوش بود. فکر این جا شو نکرده بودم.

- بروزن و بچه های یتیمش را راضی کن و حق شان را بده تا مشکلت را حل کنم!

- چشم حاج آقا! چشم! (1)

ص: 53

---

1- ستارگان حرم، ج 24، ص 136، سال انتشار 1387، نوبت چ اول.

اهل روستای ساروق فراهان بود. روی زمین پدرش کشاورزی می کرد. هر روحانی که به روستایشان می آمد به سراغش می رفت و سؤالات دینی خود را می پرسید. یک بار در یکی از جلسات موعظه و منبر مطلبی شنید که او را سخت در اندیشه فروبرد و انقلابی درونی در وجودش برپا کرد. روحانی گفته بود:

«هر کس خمس و زکات خود را ندهد و با آن پول لباس بخرد و نماز بخواند نمازش باطل می شود. پرداخت خمس و زکات در اسلام واجب است.»

این جمله را که شنید با خود اندیشید مگر نه این است که حکم خدا را باید به جای آورد و در زندگی پیاده کرد. به خانه رفت و موضوع پرداخت خمس و زکات را با پدرش مطرح کرد. وقتی بی توجهی او را دید گفت:

- تا به حال که نمی دانستی مسئله فرق می کرد. حال که دانستی باید عمل کنی!

فایده ای نداشت. پدر به حرفش گوش نمی داد. به شهر رفت و مشغول کارگری شد. پدر او را بازگرداند. اما دوباره به شهر رفت. بار دوم که پدر او را به روستا آورد با تهدید به او گفت:

- اگر خمس و زکات ندهی جایی می روم که هرگز دستت به من نرسد!

- اگر این کار را بکنم قول می دهی در روستا بمانی و روی یکی از زمین های من برای خودت زراعت کنی؟

- بله! اما به این شرط که در کسب و کار و زراعت من دخالت نکنید!

- کنار خرمن گندم ایستاده بود. منتظر وزش باد بود تا گندم ها را از کاه جدا کند. در این موقع صدایی شنید.

- آقا کاظم! آقا کاظم!

- یکی از فقرای ده بود. هر سال زکات گندم را سرخرمن به او می داد. آدم مستحقی بود. مرد نزدیک شد و با صدایی لرزان گفت:

- بچه هایم نان ندارند!

کاظم به آسمان اشاره کرد و گفت:

- می بینی که باد نمی آید. ولی سعی می کنم مقداری گندم برایت تهیه کنم.

مرد با ناامیدی دور شد. کاظم غربال را برداشت و با زحمت مقداری گندم از کاه جد کرد. گندم ها را وزن کرد و به منزل مرد برد. از آن جا به باغ شان که پایین ده بود رفت تا

کمی علوفه برای گوسفندانش تهیه کند. علوفه ها را به دوش گرفت و در تاریک روشن غروب به سمت خانه رفت. سر راه نزدیک امامزادگان هفتادو تن ساروق دو سید جوان خوش سیما را دید که جلوی در امامزاده ایستاده بودند. آن ها او را به نام صدا زدند.

- محمد کاظم! علوفه را روی سکوی جلوی در بگذار و همراه ما به داخل امامزاده بیا.

بی آنکه چیزی بگوید همراه آن دو وارد امامزاده ها شد. همیشه برای زیارت



به آن جا می آمد. امامزاده در سه قسمت یک باغ مدفون بودند. شانزده مرد در قسمت غربی و چهار زن و دختر در قسمت میانی و پانزده مرد و یک زن در قسمت شرقی آن دو سید وارد امامزاده اولی شدند. فاتحه خواندند. بعد به سمت چهل دختران رفتند. به کاظم گفتند:

- شما هم بیایید!

کاظم گفت:

- متولیان امامزادگان می گویند فقط زن ها می توانند داخل این قسمت شوند. ورود آقایان ممنوع است.

- ما محرم هستیم. بیاید داخل اشکال ندارد.

کاظم وارد شد و پس از قرائت فاتحه همراه آن ها به سمت امامزادگان قسمت شرقی رفت. زیارت و فاتحه و نماز و دعا که تمام

شد. یکی از آن دو سید به بالای حرم و دور تا دور سقف آن اشاره کرد و به کاظم گفت:

- این کتیبه ها آیات قرآن است. ببین و بخوان.

کاظم نگاه کرد. خط هایی نورانی دید. انگار با آب طلا نوشته شده بود. با وجودی که در گذشته بارها و بارها به امامزاده آمده بود؛ هیچ گاه آن خطوط را ندیده بود. خجالت زده گفت:

- من درس نخوانده ام و سواد ندارم! تشخیص می دهم خط هایی نورانی در آن جا نوشته شده که تا به حال ندیده ام اما نمی توانم بخوانم!

- محمد کاظم بخوان! می توانی بخوانی.

- نمی توانم! سواد ندارم.

- بخوان بگو:

ص: 56

«ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی سته ایام ثم استوی علی العرش...»(1)

کاظم هرچی می شنید تکرار می کرد. در همان حال سید جوان بر سینه ی او دست کشید. کاظم غرق در خواندن آیات شد حال خوشی پیدا کرده بود. حضور همراهانش را از یاد برده بود. وقتی به خود آمد، متوجه شد آن ها از نظر غایب شده اند. از ترس بیهوش شد. شب از نیمه گذشته بود و شمع های امامزاده رو به خاموشی می رفت.

با وزش نسیم صبحگاهی به خود آمد. از جا برخاست. نماز صبح را در امامزاده خواند. هر چه گشت دو سید جوان را پیدا نکرد. به سقف نگاه کرد. از کتیبه ها و آیات نورانی اثری نبود. از امامزاده بیرون آمد. علفه را از روی سکو برداشت و به سمت خانه حرکت کرد. در راه با خودش زمزمه می کرد. سینه اش مملو از کلماتی بود که معانی آن را

نمی دانست. ولی هرگاه آن ها را می خواند قلبش آرامش پیدا می کرد. احساس نشاط و سبکی می کرد. به منزل رسید همه دورش جمع شدند. پدرش گفت:

- از دیشب تا حالا کجا بودی؟ همه جا را دنبالت گشتیم. حتی سر خرمن و باغ هم رفتیم.

- شب در امامزاده بودم!

- مگر دیوانه شده ای؟! تا صبح در امامزاده چه می کردی؟

کاظم همه چیز را تعریف کرد. پدر که باورش نمی شد او را پیش امام

ص: 57

جماعت مسجد برد. مردم آبادی هم در مسجد جمع شدند. روحانی روستا بعد از شنیدن سخنان کاظم گفت:

- شاید خواب دیده ای! و یا قبلا سواد داشته ای و بخشی از قرآن را حفظ کرده ای.

- نه هر چه دیدم در بیداری بود. من بی سوادم. هیچ وقت درس نخوانده ام. اما الان تمام قرآن را به طور کامل حفظ شده ام! امام جماعت هنوز مردد بود. امام وقتی مردم بی سواد کاظم را تایید کردند؛ قرآنی آورد تا او را امتحان کند. کاظم به تمام پرسش ها، پاسخ داد. امام جماعت؛ جمعیت منتظر را نگاه کرد و با شگفتی گفت:

- تمام قرآن را از اول تا آخر حفظ است! این یک معجزه الهی است.

اهالی روستا بر سر کاظم ریختند و لباس های او را به عنوان تبرک تکه تکه کردند. امام جماعت که جان کاظم را در خطر می دید او را از دست مردم نجات داد و به منزل برد. (1)

ص: 58

---

1- ستارگان حرم، ج 15، ص 125، سال انتشار 1382، نوبت چ اول. فصلنامه فرهنگی کوثر، شماره 62، ص 146.

دوره ی آموزشی تمام شده بود. زمان تقسیم بود. سربازها در محوطه ی پادگان جمع شده بودند و خدا خدا می کردند محل خدمت آن ها جای خیلی دوری نباشد. عبدالحسین هم منتظر بود اسمش را بخوانند. اهل روستای گلبوی تربت حیدریه بود. سرانجام محل خدمت او هم مشخص شد.

ورقه ای دستش داد. باید می رفت خانه ی یکی از سرهنگ های ارتش به سمت هم خدمتی هایش رفت.

- عبدالحسین چی شد؟ کجا افتادی؟ تربت؟ بیرجند؟ لب مرز؟

کاغذ را به آن ها نشان داد. سربازها بعد از خواندن آن با حسرت نگاهش کردند یکی از آن ها گفت:

- خوش به حالت! عجب شانسی داری پسر! گماشته ی خونه سرهنگ شدی.

عبدالحسین از دوستانش جدا شد. از دور صدایشان را می شنید.

- خوش بگذره! به یاد ما هم باش!

به خانه سرهنگ رفت. در زد. پیرزن خدمتکار در را باز کرد و گفت:

- تو همون سربازی که قرار بود بفرستن این جا؟

عبدالحسین کاغذ را به او نشان داد و گفت:

- بله! معرفی نامه هم دارم.

- بیا تو! باید بریم پیش خانم.

پیرزن او را به اتاق پذیرایی برد. زن سرهنگ روی مبل نشسته بود بی حجاب بود. آرایشی غلیظ داشت و دامن خیلی کوتاهی هم پوشیده بود. عبدالحسین را که دید بلند شد و لبخند زنان به طرفش رفت.

- خوش اومدی! نمی خوای سلام کنی!؟

عبدالحسین عقب عقب رفت و با ناراحتی از اتاق خارج شد. پیرزن به دنبالش دوید. صدای زن سرهنگ را شنید که از دور او را تهدید می کرد.

- صبر کن! کجا می ری؟ بی ادب! بی نزاکت! به سرهنگ می گم.

عبدالحسین متوجه همه چیز شد. او را به این خاطر که جوانی روستایی و ساده بود به این جا فرستاده بودند. از خانه بیرون زد. پیرزن خدمتکار تا وسط کوچه دنبالش رفت و بالتماس گفت:

- چی شد مادر؟ چرا قهر کردی؟ برگرد!

- عبدالحسین با ناراحتی گفت:

- مگر ندیدی با چه سرو وضعی بود؟ من حاضر نیستم حتی یه لحظه هم با او هم کلام بشم و نگاهم به صورتش بیفته. چه برسه به این که بخوام دو سال تو این خونه خدمت کنم!

پیرزن گفت:

- به جوونی ات رحم کن! سرهنگ بد اخلاقه. عین شمر می مونه! اگر برنگردی می کشتت! می فهمی چه می گم؟

- بکش بهتر اینه که گرفتار گناه و معصیت بشم!

ص: 60

- عبدالحسین به اتاق فرمانده پادگان رفت. کاغذ را روی میز گذاشت. فرمانده با تعجب گفت:

- بروی؟

- بله قربان.

- چرا برگشتی؟ الان باید منزل سرهنگ باشی!

- از خونه سرهنگ میام. نمی خوام اونجا خدمت کنم!

- چرا؟ من جایی فرستادمت که همه ی سربازا آرزو دارن برن!

- اما من اونجا نمی رم!

فرمانده از پشت میز بلند شد و با عصبانیت گفت:

- در ارتش نمی خوام و نمی رم نداریم! مگه دست خودته که نری. وظیفه ی یه سرباز اطاعته. ارتش شاهنشاهی با کسی شوخی نداره. همین حالا برمی گردی محل خدمت!

- نه! نمی رم.

صورت فرمانده پادگان از شدت خشم سرخ شد. به سمت عبدالحسین رفت. دست او را گرفت و کشان کشان به محوطه پادگان برد. روبروی سرویس های بهداشتی ایستاد و فریاد زد:

- خوب نگاه کن! این جا هیجده تا توالتی که روزی دو دفعه هر دفعه چهار نفر سرباز نظافت می کنن. اگر برنگردی خونه ی جناب سرهنگ باید تا آخر خدمت هر روز تنهایی تمام این توالت ها را تمیز کنی!

- چشم!

- تمیز می کنی؟

ص: 61

- بله!

- بسیار خوب پس از همین حالا شروع کن.

فرمانده از پشت پنجره ی اتاق بیرون را نگاه کرد. عبدالحسین در حال تمیز کردن سرویس های بهداشتی پادگان بود. 20 روز بود این کار را انجام می داد. آجودان دفتر را صدا زد:

- بله قربان! امری داشتید؟

- این پسره برونسی رو بفرستید گروهان خدمت . فایده نداره. خیلی یه دنده و لجبازه!

- چشم قربان.

- فردای آن روز عبدالحسین را به گروهان خدمات فرستادند. سربازی که قرار بود به جای او به خانه ی سرهنگ برود از خوشحالی روی پای خودش بند نبود. (1)

ص: 62

---

1- ساکنان ملک اعظم 2، کتاب برونسی، سعید عاکف، نشر کاتبان، ص 2، سال انتشار 1385، نوبت چ اول.

برای مقابله با اسرائیل چهار مقر نظامی در جنوب لبنان مقابل مرز برپا کردیم. امام موسی صدر فرماندهی پایگاه ها

را به من سپرد و دستور داد مواد غذایی موردنیاز خود را از هیچ کس و هیچ کجا تأمین نکنیم. حتی سفارش کرد از فلسطینی ها و جنبش فتح هم چیزی نگیریم. قرار شد کلیه ی احتیاجات رزمندگان فقط از طریق ایشان تأمین شود.

وضعیت سختی پیش آمده بود. هشت روز بود جز نان خشک چیزی برای خوردن نداشتیم. آن روز برای سرکشی به مقر نظامی مستقر در بخش شمالی شهرک طیبه رفته بودم. شهرک خالی از سکنه شده بود. مردم به خاطر تجاوزات اسرائیل آن جا را ترک کرده بودند. وارد مقر شدم. مسئول مقر تنها بود. سراغ بچه ها را گرفتم. با لحنی خسته گفت:

- برای گشت زنی به شهرک طیبه رفته اند. فکر کردم شاید شما برای سرکشی بیایید. همراهشان نرفتم. راستی از تدارکات چه خبر؟

- فعلا هیچ! همین روزها به بیروت می روم.

ناراحتی در صورتش موج می زد. باید به او دلداری می دادم. دستی به پشتش زدم و گفتم:

- مؤمن! صبر داشته باش. از چی ناراحتی؟ ما هم از همان نان خشک هایی



می خوریم که در این هشت روز شما خورده اید.

- ناراحتی من به خاطر کمبود مواد غذایی نیست ابویحیی!

- پس به خاطر چیه؟

از مقر بیرون رفت و کمی بعد با یک ظرف بزرگ برگشت. آن را روی میز گذاشت و گفت:

- به خاطر این!

داخل ظرف را نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- این که عسله! از کجا تهیه کردید؟ مگر قرار نبود ما یحتاج ما فقط از طریق امام تأمین شود؟

- من بی تقصیرم. دیروز رزمندگان برای گشت زنی به باغ های اطراف شهرک رفته بودند. در یکی از باغ ها پنج کندوی عسل پیدا کرده اند.

خیلی گرسنه بودند. بدون هماهنگی با من دو تا از کندوها را برداشته اند. چون

نمی دانستند چگونه باید عسل ها را از کندو خارج کنند؛ کندوها را داخل آب گذاشته اند. زنبورها مرده اند. وقتی فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته بود.

از جا بلند شدم و گفتم:

- من برمی گردم مقر فرماندهی. خدا کند موضوع به گوش امام نرسد و گرنه نمی دانم چه عکس العملی نشان می دهد.

باید هر چه زودتر به بیروت می رفتم. امام موسی صدر مرا احضار کرده بود. بی معطلی حرکت کردم. جاده ی بیروت ناامن بود. هواپیمای

اسرائیلی همه جا را بمباران می کردند. نمی دانستم امام با من چکار دارد. شاید امر مهمی پیش آمده بود یا برای رزمندگان تدارکات و آذوقه

آماده کرده بودند. سرانجام به

مقصد رسیدیم. به محل اقامت امام رفتم. در گذشته هر موقع از جبهه ی جنوب به بیروت می رفتم امام با نهایت گرمی و محبت از من استقبال می کرد. اما این مرتبه برخورد ایشان خیلی رسمی بود برخلاف معمول حتی مرا در آغوش هم نگرفت. فهمیدم از دستم ناراحت است. در خلال صحبت هایش گفت:

- ابویحیی! اگر قرار است ما شهید شویم باید پاک و خالص باشیم. نه این که به مال مردم تجاوز کنیم. یا غسل و کندوی آنان را نابود سازیم!

شگفت زده به سخنانش گوش می دادم. نمی دانم چطور از قضیه ی کندوها مطلع شده بود.

- حالا قیمت هر کندو چقدر است؟

با شرمندگی گفتم:

- حدود 70 الی 80 لیره

امام 200 لیره به من داد و گفت:

- به کمک بچه های مدرسه ی جبل عامل صاحب کندوها را پیدا کنید. خسارت وارده را جبران کنید و از او حلالیت بطلبید!

به جنوب برگشتم. خودم را به شهر صور رساندم. در مدرسه ی صنعتی جبل عامل به سراغ چند نفر از دانش آموزان شهرک طیبه رفتم و با کمک آن ها صاحب کندوها را پیدا کردم. همه چیز را برایش تعریف کردم. پیرمرد با ناباوری به حرف هایم گوش می داد. صحبتیم که تمام شد با گریه گفت:

- جانم فدای امام و شما رزمندگان! آیا واقعا خود امام چنین چیزی فرمودند؟

- بله!

- من این پول را قبول نمی کنم؟

ص: 65

هر چه اصرار کردم پیرمرد 200 لیره خسارت کندوهایش را از من نگرفت. نمی دانستم چکار کنم. به او گفتم:

- اگر قبول نکنید امام ناراحت می شود!

این جمله را که شنید گفتم:

- بسیار خوب قبول می کنم! اما آن را به عنوان هدیه به شما برمی گردانم تا غذایی تهیه کنید و برای بچه ها به خط ببرید. (1)

ص: 66

---

1- امام موسی صدر امید محرومان، عبدالرحیم اباذری، انتشارات جوانه رشد، ص 251.

پدرم حجت الاسلام سید ابوذر عاملی از یاران امام موسی صدر و معاون شهید دکتر چمران در بخش تشکیلات حرکت اهل و موسسه ی صنعتی جبل عامل بود. هر سال ایام محرم برای تبلیغ به زادگاهش می رفت. روستایی کوهستانی در شمال لبنان آخرین روستای مسیر بود. در حال رانندگی نیم نگاهی به او انداختم. در سکوت مشغول تماشای مناظر اطراف جاده بود.

- پدر؟

- بله.

- این جاده ی کوهستانی چقدر طولانی و خسته کننده است!

- وقتی کوچک بودم همین جاده ی ماشین رو هم نبود. ناچار بودیم ساعت ها پیاده روی کنیم تا به روستا برسیم. برای حمل بار از حیوانات استفاده می کردیم. رفت و آمد به منطقه خیلی مشکل و طاقت فرسا بود.

هنگام ظهر در یکی از روستاهای مسیر نگه داشتیم. پدر به مسجد روستا اشاره کرد و گفت:

- همین جا نماز می خونیم بعد حرکت می کنیم. من از این مسجد خاطره های زیادی دارم.

- بعد از نماز مدتی در و دیوار مسجد را برانداز کرد و در حالی که اشک بر پهنای صورتش جاری شده بود گفت:

- این مسجد به همت آقا ساخته شد. امام همیشه برای بازدید از روستاهای شیعه نشین به منطقه ی ما می اومد. البته به روستاهای سنی نشین و مسیحی نشین هم سر می زد.

- اولین بار کی امام موسی صدر رو دیدید؟

- سال 1963 اون موقع یازده سالم بود. آقا به مجلسی در روستای ما دعوت شده بود. تمام مردم منطقه در مراسم شرکت کرده بودند. قرار بود همین مسجدی که الان داخلش هستیم احداث بشه. پسر خاله ام مجری برنامه بود. شخصیت های زیادی در مراسم شرکت کرده بودند. وقتی امام در پایان سخنرانی از منبر پایان اومد فرصت مناسبی برای جمع آوری کمک های مردمی فراهم شد. حتی مسیحیان هم برای ساخت مسجد کمک مالی کردند. اولین بار بود آقا را از نزدیک می دیدم. اون دیدار

اثر عجیبی در من به جا گذاشت. خوب بهتره حرکت کنیم تا قبل از تاریک شدن هوا به مقصد برسیم.

در راه به صحبت های پدر فکر می کردم . دلم می خواست مطالب بیشتری در مورد امام موسی صدر بدانم. سال ها از ناپدید شدن آقا می گذشت.

- راستی امام چطور آدمی بود؟

- پنجاه سال قبل منطقه ی ما از چهار طرف توسط ادیان و مذاهب دیگر محصور شده بود. هیچ ارتباطی میان این منطقه و سایر مناطق شیعه نشین لبنان وجود نداشت. اگر در مناطق دیگه اثری از روحانیت وجود داشت در منطقه ما هیچ اثری نبود. امام در چنین شرایطی به سراغ ما اومد. هر وقت ایشان را دعوت

می کردیم با روی باز می پذیرفت . خودش را وقف مردم کرده بود.

ماشین را کنار جاده نگاه داشتم. پدر پرسید:

- چی شده؟

- داغ کرده!

پیاده شدیم. کاپوت ماشین را بالا زدم. داخل رادیاتور آب ریختم. باید دوباره قمقمه را پر از آب می کردم. به اطراف

جاده نگاه کردم. چشمه ی آب کوچکی از بالای تپه جاری بود. به سمت تپه رفتم. کنار چشمه روی تخته سنگی نشستیم. قمقمه را پر کردم. پدر صورتش را شست و گفت:

- بهتره چند دقیقه این جا بشینیم.

- پدر به سؤال داشتم!

- پیرس

- آخرین جمله ای که در مورد امام گفتید یعنی چه؟

- کدوم جمله؟

- گفتید آقا خودشو وقف مردم کرده بود.

- من از نزدیک با امام در ارتباط بودم در شبانه روز 18 ساعت کار می کرد. آن هم کار مفید و مؤثر. این برنامه منظم و همیشگی ایشان بود که هیچ وقت تعطیل نمی شد. مواقعی پیش می آمد که چند شبانه روز بیدار بود. طوری که در اثر بی خوابی عصب چشمش مشکل پیدا کرده بود. وقتی بعضی از برادران ایشان را به استراحت دعوت می کردند می گفت:

- من مبتلا هستم. چاره ای ندارم. نمی توانم مشکلات مردم را بینم و بی تفاوت بمانم!

منزل امام در طبقه ی چهارم مجلس اعلا ی اسلامی شیعه بود. منزل مستقلی

از خودشان نداشتند. حجم کارها و گرفتاری ها به جایی رسید که گاهی اوقات روزها و هفته ها می گذشت و خانواده نمی توانستند ایشان را ببینند. با این که منزل و محل کار امام در یک ساختمان بود یادم هست یکبار حدود دو ماه سپری شد و خانواده امام نتوانستند این بزرگوار را ملاقات کنند. امام دائما در سفر بود. از سفر که برمی گشت مستقیما به شهر صور رفت. خانواده ی ایشان که خیلی دلتنگ شده بودند برای دیدنش به صور رفتند. امام در جلسه ای برای مردم سخنرانی می کرد. آن زمان رسم نبود که خانم ها در جلسات عمومی شرکت کنند. همسر و دختر امام به آشپزخانه مجاور محل سخنرانی رفتند. از پشت پنجره ایشان را تماشا می کردند و می گریستند. برخی از برادران به امام موسی صدر اعتراض کردند و گفتند:

- آیا این ظلم نیست؟ بالاخره خانواده هم حقی دارد!

امام

حرف آن ها را تأیید کرد و جواب داد:

- اگر من حق این جامعه را ادا کنم. حق خانواده ام نیز ادا می گردد. اما عکس این مسأله صادق نیست. اگر حق خانواده ام را ادا کنم لزوما حق جامعه ادا نمی شود. امروز مسئولیت این مردم با من است. نمی توانم

خانواده ی خود را بر آن ها ترجیح دهم! ساعتی بعد در پیچ و خم جاده ی کوهستانی به سمت آخرین روستا در حرکت بودیم. پدر پرسید:

- حالا فهمیدی وقف مردم بودن یعنی چه؟

به خورشید در حال غروب نگاه کردم و گفتم:

- بله! یعنی امام موسی صدر. (1)

ص: 70

خبرنگار یکی از روزنامه های معروف لبنان بود. آن روز تازه وارد ساختمان روزنامه شده بود. که به او خبر دادند به دفتر سردبیر برود. به محض این که وارد اتاق شد سردبیر گفت:

- یوسف یک مأموریت تازه! آماده ای؟

- چه مأموریتی؟

- سفر به فلسطین برای تهیه گزارش از کنگره ی بزرگ اسلامی در قدس.

- کنگره کی شروع می شه؟

- شب معراج پیامبر اسلام شخصیت های بزرگی از کشورهای اسلامی دعوت شده اند.

- چه کسانی؟

- سوکارنو، سید قطب، استاد حسن الهفیبی، دکتر سید رمضان، استاد محمد صواف و نواب صفوی از ایران

- این آخرین را نمی شناسم.



- یک روحانی شیعه‌ی جوان است. علمای قم او را به عنوان نماینده‌ی ایران به کنفرانس فرستاده اند. رهبر گروه فدائیان اسلام است.

- بسیار خوب، من حاضرم.

- مدارکت را آماده کرده‌ام. فردا صبح حرکت کن.

اولین جلسه از جلسات شش روزه‌ی کنگره در شب معراج پیامبر اسلام برگزار شد. اندیشمندان اسلامی از دورترین نقاط جهان دعوت شده بودند تا اعتراض خود را در مورد انتقال اراضی مسلمانان به یهودی‌ها نشان دهند و نظرات خود را در مورد آزادی قدس بیان کنند. یوسف حنا در سالن کنفرانس مشغول تهیه‌ی گزارش بود. در این هنگام نوبت به نواب صفوی از ایران رسید. نواب به سمت جایگاه رفت. یوسف حنا او را به دقت زیر نظر داشت. جوانی بود حدود 30 ساله با هیكلی نحیف اما بسیار پاکیزه بود. محاسنی مرتب و عبا و عمامه و قبایی تمیز داشت. سخنرانی خود را با لحنی حماسی و به زبان عربی فصیح آغاز کرد. صدایش در سالن طنین انداز شد.

حمله‌ی اسرائیل به سرزمین اسلامی فلسطین چه سرزمین عرب و چه غیر عرب حمله به سرزمین اسلام است. وقتی خوردن و خوابیدن به سر رسیده.

باید برای بیرون راندن بیگانگان - از سرزمین‌های اسلامی و برای نجات روح و فکر جوانان مسلمان و نسل‌های آینده‌ی مسلمین از فرهنگ بیگانه فداکاری و جانبازی کرد. باید جنگید تا کیان و عظمت از دست رفته را مجدداً بازیافت.

یوسف با سرعت صحبت‌های نواب را روی صفحات کاغذ می‌نوشت.

آخرین روز کنگره بود. خبرنگاران منتظر ورود نواب صفوی بودند. یوسف به دوست خبرنگار اردنی خود که در کنارش نشسته بود گفت:

- سخنران دیر نکرده؟

- صبر داشته باش! این آدم شجاعی که من دیدم ارزش صبر کردن داره.

- شجاع؟

- بله! دیروز مهمانان کنگره برای تماشای بخش اشغالی قدس رفته بودند. من و چند نفر از خبرنگاران همراهشان رفتیم. نواب موقع اذان ظهر با لحنی آمرانه همراهان را به نماز در مسجد مخروبه ای فراخواندند که در یک کیلومتری شهر قدس قرار دارد او گفت:

- هرکس آماده ی شهادت است همراه ما شود!

با ترس و لرز دنبالشان رفتیم. نماز به امامت آن سید مجاهد خوانده شد. سربازان اسرائیلی دست روی ماشه ی مسلسل هایشان گذاشته بودند و با حیرت نواب را نگاه می کردند.

خبرنگار اردنی سکوت کرد. در این هنگام نواب صفوی وارد سالن شد و در همان حال فریاد زنان می گفت:

- ما حکومت های خاورمیانه را تغییر و حکومت اسلامی تشکیل خواهیم داد.

خبرنگاران سخنان او را تأیید کردند. یوسف مات و مبهوت نشسته بود. نواب به او نزدیک شد و گفت:

- نظر شما چیست؟

- متأسفم! من مسیحی هستم!

نواب که انگار سخن تازه ای شنیده باشد پرسید:

- مسیحی؟ چرا به مسلمانان نپیوستی؟

ص: 73

قلب یوسف به طپش درآمد. گویا تا به حال هیچ کس با این صراحت در این باره از او سؤال نکرده بود. لحظه ای سکوت کرد و همان طور که به چشم های مهربان نواب خیره شده بود با صدای لرزان گفت:

- استاد چه بگویم تا مسلمان شوم؟

روز بعد یوسف حنا به بیروت برگشت و در روزنامه اش نوشت:

- من بعد از ملاقات با نواب صفوی مسلمان شدم. هنگام دیدار با او جسم نحیفی دیدم که در ورای آن روح بزرگی نهفته بود. روحی که می تواند دنیای اسلام را دگرگون کند. (1)

ص: 74

---

1- نگاهی به زندگی و مبارزات رهبر فدائیان اسلام سید مجتبی نواب صفوی . ارمیا آدینه، انتشارات فراندیش، ص 54، سال انتشار 1383، نوبت چ اول، گلشن ایران، ج 2، ص 642، سال انتشار 1382، نوبت چ دوم 2.

## زیر درخت زردآلو

خرداد ماه سال 1341 شمسی بود. من و عباس دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی بودیم. در دبستان دهخدای قزوین درس می خواندیم. چند روز بیشتر به امتحانات ثلث سوم نمانده بود. تصمیم گرفتیم برای مطالعه و دوره ی درس ها به باغ های «حکم آباد» در اطراف قزوین برویم. مجید هم که از دانش آموزان شلوغ و پرجنب و جوش کلاس

بود؛ همراهمان آمد. حکم آباد با شهر فاصله ی چندانی نداشت. بالاخره به مقصد رسیدیم. کنار حوی آب زیر سایه ی یک درخت چنار کهنسال نشستیم. آن جا از گرمای آفتاب در امان بودیم. کتاب و دفترها را باز کردیم و مشغول مطالعه شدیم. روبروی ما باغ بزرگی بود که دورش حصار کشیده بودند. باغ پر از درختان میوه بود. در این موقع نگاهم به درخت زردآلویی افتاد که شاخه هایش زیر بار میوه خم شده بود. زردآلوهای درشت و آبدار از دور چشمک می زدند. وسوسه شدم. رد شدن از حصار بلند و محکم باغ مشکل بود اما غیر ممکن نبود. کتاب و دفترم را بستم. زردآلوها تمرکز را به هم زده بودند. عباس که حواسش به من بود گفت:

- چی شده؟ چرا مطالعه نمی کنی؟

- با دست درخت را نشان دادم وگفتم:

ص:75

- بریم زردآلو بچینیم؟

- عباس با ناراحتی گفت:

- پرویز! خوردن میوه بدون اجازه صاحب باغ حرومه!

به حرف او توجهی نکردم. به مجید گفتم:

- تو همراهم می آی؟

مجید از جا بلند شد و گفت:

- البته که میام! دم لک زده برای زردآلو!

عباس سعی کرد ما را منصرف کند. اما نتوانست. کتاب و دفتر را به گوشه ای پرت کردیم و با احتیاط به سمت حصار رفتیم. هیچ کس در باغ نبود. به زحمت از حصار عبور کردیم و خودمان را به درخت زردآلو رساندیم. از درخت بالا رفتیم و با حرص و ولع مشغول خوردن زردآلو

شدیم. یک آن نگاهم به عباس افتاد. هاج و واج به ما خیره شده بود. لبخند تمسخرآمیزی زدیم و گفتم:

- زود باش بیا! پشیمون می شی. نگی که بهت نگفتم!

در این هنگام سرو صدایی به گوشم رسید. صاحب باغ بود. ناسزاگویان به سمت ما می آمد. چوبدستی بزرگی در دست داشت. به مجید اشاره کردم.

- بپر پایین! عجله کن!

حسابی ترسیده بودم. خودم زودتر از او از ارتفاع دو سه متری پایین پریدم. پای راستم پیچ خورد. بلند شدم. لنگ لنگان می دویدم. به حصار رسیدیم. اما قبل از عبور به چنگ صاحب باغ افتادیم. خیلی قوی بود. با چوبدستی شروع به زدن ما کرد. هر چه فریاد می زدیم و معذرت خواهی می کردیم. توجهی

نمی کرد. عباس با دیدن این وضعیت نزدیک شد و به مرد گفت:

- آقا این دو نفر رو ببخش! به جای اونا منو تنبیه کن.

صاحب باغ از زدن ما دست برداشت. از تقاضای عباس شگفت زده شده بود.

مقصر اصلی منم! از این دو نفر بزرگ ترم. اما نتونستم از ورود اونا به باغ شما جلوگیری کنم.

وساطت و پا درمیانی عباس کار خودش را کرد. مرد که سخت تحت تأثیر او قرار گرفته بود من و مجید را رها کرد. از حصار بیرون آمدیم. صاحب باغ گفت:

- همین جا باشید. الان برمی گردم. اورفت و خیلی زود با یک ظرف پر از زردآلو برگشت. ظرف را به عباس داد و گفت:

- حالا با خیال راحت بخورید بالام جان!

عباس زردآلوه‌ها را داخل جوی آب شست. زیر درخت چنار نشستیم. من و مجید مشغول خوردن شدیم. عباس یکی از زردآلوه‌های درشت را برداشت. آن را چرخاند و به دقت نگاهش کرد. از کارهایش سردر نمی آوردم. به همین خاطر پرسیدم:

- چرا نمی خوری؟ خرابه؟

- نه خراب نیست. من همیشه موقع خوردن میوه‌ها اول به دقت نگاهشون می کنم!

- چرا؟

- میوه‌ها انواع مختلف دارن. ترش، شیرین، تلخ. هرکدوم خاصیت هایی

ص: 77

دارن که ما آدما از درکش عاجزیم. باید در مورد نعمت های الهی فکر کنیم و از کنارشون بی تفاوت رد نشیم.

عباس دوبار حرف های قلبمه سلمبه می زد. او پسر عجیب و غریبی بود. با همه ی بچه های مدرسه فرق داشت. اصلا کارهای بچه گانه نمی کرد. اگر به حرفش گوش داده بودم؛ آن همه کتک نمی خوردم. نزدیک غروب به شهر برگشتیم. ماجرای درخت زردآلو برای همیشه در خاطر من ماند. (1)

ص: 78

---

1- پرواز تابی نهایت، علی اکبر و دیگران. انتشارات آجا، ص 24، سال انتشار 1383، نوبت ج نهم.

سال 1349 شمسی برای گذراندن دوره ی خلبانی به آمریکا رفت. طبق مقررات دانشکده هر دانشجوی تازه وارد می بایست به مدت دو ماه با یکی از دانشجویان آمریکایی هم اتاق می شد. آمریکایی ها در ظاهر هدف از این برنامه را پیشرفت دانشجویان در روند فراگیری زبان انگلیسی عنوان می کردند ولی واقعیت چیز دیگری بود.

هدف آن ها شناخت ویژگی ها و روحیات دانشجویان خارجی بود. او در آن شرایط نه تنها تمام واجبات دینی خود را انجام می داد بلکه از بی بند و باری های جامعه ی غرب هم پرهیز می کرد. هم اتاقی اش در گزارشی از ویژگی ها و روحیات او نوشت:

«این دانشجوی ایرانی فردی منزوی و در برخورد با فرهنگ غربی دارای موضع منفی و شدیداً به فرهنگ و سنت

ایرانی پایبند است. در مجموع شخصی غیرنرمال است. در ضمن هر روز چند بار به گوشه ای می رود. خم و راست می شود و با خودش حرف می زند.»

دو سال بعد همین گزارش ها که در پرونده ی خدمتی اش درج شده بود باعث شد تا در پایان دوره، گواهینامه ی خلبانی به او اعطا نشود. این در حالی بود که بهترین نمرات را در رده ی پروازی به دست آورده بود. تکلیفش روشن نبود.



سرانجام روزی به دفتر رئیس دانشکده که یک ژنرال آمریکایی بود احضار شد. به اتاق رفت و احترام گذاشت. ژنرال به صندلی اشاره کرد:

- لطفا بنشینید.

پرونده اش روی میز مقابل ژنرال بود. او آخرین و مهم ترین فردی بود که می بایست در مورد قبول یا رد شدنش در امر خلبانی اظهار نظر می کرد. ژنرال پرسش هایی کرد. از سؤال هایش معلوم بود نظر خوشی نسبت به وی ندارد. این ملاقات ارتباط مستقیمی با آبرو و حیثیت او داشت. زیرا احساس می کرد رنج دو سال دوری از خانواده و شوق برنامه هایی که برای زندگی آینده اش در دل داشت همه در حال محو شدن و نابودی است و باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه خلبانی به ایران برگردد.

در این هنگام در اتاق به صدا درآمد. شخصی اجازه ورود خواست. او ضمن احترام از ژنرال خواست برای کار مهمی به محوطه ی دانشکده برود. ژنرال هنگام رفتن گفت:

- شما همین جا باشید. من برمی گردم.

در اتاق تنها ماند به ساعتش نگاه کرد. وقت نماز ظهر بود. اگر آن جا نبود می توانست نمازش را اول وقت بخواند.

انتظارش برای آمدن ژنرال طولانی شد. با خود اندیشید هیچ کاری بالاتر از نماز نیست. همین جا نماز را می خوانم.

ان شاءالله تا نماز تمام شود او نخواهد آمد. به گوشه ای از اتاق رفت. روزنامه ای که در آن جا بود روی زمین پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد. در همان حال ژنرال وارد اتاق شد. دو دل بود نمازش را ادامه دهد یا بشکند. اما ادامه داد. مطمئن بود هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نمازش

را تمام کرد و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- قربان بیخشید من در خدمت شما هستم!

ژنرال نگاه معناداری به او کرد و گفت:

- چه می کردی؟

- عبادت می کردم.

- بیشتر توضیح بده.

- این یک دستور دینی است که در ساعت هایی معین از شبانه روز باید با خداوند به نیایش پردازیم. در این ساعت زمان آن فرا رسیده بود. من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را که اسمش نماز است انجام دادم.

- ژنرال پرونده ی او را ورق زد و گفت:

- من به دقت پرونده های تو را خواندم. حتی زیر قسمت های گزارش ها که برایم نامفهوم بود خط کشیدم. مثلا این جا که نوشته شده هر روز چند بار به گوشه ای می روید. خم و راست می شوید و با خودتان حرف می زنید! اما حالا فهمیدم این کار شما نماز و نیایش بوده. مطالبی که در پرونده آمده مثل این که راجع به همین کارهاست؟

- بله! همین طور است.

ژنرال لبخند زد: از نگاهش معلوم بود از صداقت او خوشش آمده. در همان حال خودنویس را از جیبش بیرون آورد و پرونده را امضا کرد. سپس به حالتی احترام آمیز از جا برخاست دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- دانشجو عباس بابایی! تبریک می گویم. شما قبول شدید. موفق باشید!

- خیلی ممنون! من هم از شما تشکر می کنم.

به ژنرال احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد. به اولین محل خلوتی که رسید به پاس این نعمت بزرگ که خدا به او عطا کرده بود دو رکعت نماز شکر خواند. (1)

ص: 82

---

1- پرواز تابی نهایت. علی اکبر و دیگران، انتشارات آجا، ص 42، سال انتشار 1383. نوبت چ نهم.

هر وقت دلتنگ می شد؛ تلفنی با سید علی صحبت می کرد. از پشت گوشی تلفن گریه می کرد و با اصرار از او می خواست زودتر بیاید. تحمل دوری پسر برایش سخت بود. پدر خویشتن دارتر بود. صبوری به خرج می داد. آنچه در دلش می گذشت به زبان نمی آورد. می دانست پسرش در جبهه مسئولیت مهمی دارد. آن قدر مهم که دیر به دیر

خانواده و پدر و مادرش را ببیند. اما این مرتبه پدر حال و هوای دیگری داشت. چند ماه بود پسرش به مرخصی نیامده بود. آن روز عصر به دیدن شان رفتم. پدر تازه از زیارت حرم امام رضا علیه السلام آمده بود. بدجوری کلافه بود. سید علی که جبهه بود. من هم درگیر کارهای آموزش و پرورش. به محض این که مرا دید گفت:

- سید محمد؟

- بله آقا جون!

دلم برای سید علی تنگ شده. فکر نکنم حالا حالاها بیاد مرخصی می خوام برم جبهه دیدنش. منو می بری؟

چیزی نگفتم. سفر به منطقه ی عملیاتی جنوب با آن سن و سال حال و روزی که داشت درست نبود.

- چی شده؟ چرا جواب نمی دی؟

- آقا جون صبر داشته باش! سید علی دیر نکرده. اون یه رزمنده سرباز عادی که نیست. هم فرمانده ی تیپ اطلاعاته هم معاون اطلاعات عملیات قرارگاه سپاه. این کم مسئولیتی نیست. در ثانی من هم دوباره باید برم مأموریت و به چند مدرسه ی در حال ساخت در شهرستان سر بزنم.

پدر کلاه سبزش را روی سر جا به جا کرد و گفت:

- من این حرف ها سرم نمی شه! اگه منو نبری خودم می رم.

می دانستم اگر حرفی بزند پایش می ایستد. برایش شرط گذاشتم.

- خیلی خوب ولی سید علی رو که دیدید زود برمی گردیم. قبول؟

با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- هر چی تو بگی پسرم!

آفتاب جنوب گرم و سوزان بود. خودمان را به قرارگاه سپاه رساندیم. به سراغ مسئول تدارکات رفتیم. با دیدن من خوشحال شد. سلام و علیک کردیم. سراغ برادرم را گرفتیم.

- حاجی کجاست؟

- رفته خط مقدم

- خبرایه؟

- تقریبا! مثل این که قراره عملیات بشه. رفتن شناسایی. راستی این پیرمرد سید کیه؟

- یه مهمون عزیز! پدر آقا سید علی! از مشهد تا این جا اومده برای دیدن گل پسرش. من می رم سراغ حاجی. پدر رو به شما می سپارم شما رو به خدا

مواظبش باشید.

مسئول تدارکات دست پدر را گرفت و گفت:

- ای به چشم! مهمون حبیب خداست. اونم یه همچی مهمون عزیزی که پدر فرمانده ماست. طوری بهش خدمت کنم که تا آخر عمر فراموش نکنه!

سید علی را نزدیک مواضع دشمن پیدا کردم. با دیدن من تعجب کرد و گفت:

- مگه تو کار و زندگی نداری؟ ما یه قراری با هم گذاشتیم. قرارمون این بود موقع عملیات بهت زنگ بزنم. یادت رفته؟ مثل این که اول باید سفره پهن شه بعد به مهمون تعارف کنن!

- داداش! آقاجون الان تو قرارگاهه!

- تو چی گفتی؟

- همون که شنیدی.

- برای چی پیرمرد رو به زحمت انداختی؟

- از خودش پیرس. منو مجبور کرد. تهدیدم کرد. ترسیدم اگه نیارمش سرخود راه بیفته. دردسر بشه.

سید علی دور بینش را برداشت و در حالی که به مواضع دشمن نگاه می کرد گفت:

- من الان نمی تونم برگردم. شب باید بریم تا عمق خاک عراق تو برو. شاسایی که تموم شد می آم.

مسئول تدارکات حسابی به پدر رسیده بود. جیب هایش را بر آجیل و تنقلات کرده بود. یکی دو روز بعد سید علی آمد. پدر بغض کرد. او را در

ص: 85

آغوش گفت و گفت:

- پسرم خیلی بی وفا شدی! معلومه کجایی! چرا مرخصی نیومدی؟ من همیشه مادرتو سرزنش می کردم. می گفتم دلواپست نباشه اما این مرتبه خودم هوایی شدم.

- شرمنده! کار داشتیم. راستی این یکی دو روزه به شما بد نگذشت؟ پدر به مسئول تدارکات اشاره کرد و گفت:

- اصلا! این برادر بسیجی مواظبم بود. بهم خرما و آجیل و پسته داد.

قیافه سید علی با شنیدن حرف های پدر در هم رفت. دست مسئول تدارکات را گرفت و به یکی جای خلوت برد. دنبالشان رفتم. صدایشان را می شنیدم. برادرم در حال توییح او بود.

- این چیزایی که تو به پدرم دادی. سهم رزمنده هاست. کسایی که در حال جنگیدن هستن! نه پدر من که برای کار شخصی به منطقه اومده!

- ببخشید حاجی! اشتباه کردم. گفتم حتما شما خوشحال می شید.

برادرم از جیب خودش خرما و تنقلات خرید و به پدر داد. تنقلاتی را هم که مال رزمنده ها بود به انبار برگرداند. زمان خدا حافظی بود. پدر از سید علی قول گرفت زود بیاید مرخصی. سوار بر تویوتا منطقه ی عملیاتی را پشت سر گذاشتیم. با چند رزمنده که عازم مرخصی بودند. (1)

ص: 86

هوایمای مسافربری بر فراز اقیانوس اطلس در پرواز بود. با دکتر سید حمید میرخانی برای بستن یک قرارداد مهم دارویی عازم کوبا بودیم. اولین سفر خارجی بود که با هم می رفتیم. دکتر رئیس مجتمع بیمارستانی بزرگ امام خمینی قدس سره بود. در کنار آن چندین مسئولیت مهم دیگر هم داشت. نگاهش کردم.

در سکوت به آب های اقیانوس خیره شده بود. دوستی ما به سال 76 برمی گشت. به زمان برگزاری اولین کنگره ی بین المللی تازه های قلب و روح که بنیان گذارش خود دکتر بود و هنوز هم هر سال یا دو سال یکبار برگزار می شود.

آشنایی با او مبارک ترین اتفاق زندگی من بود. دکتر جمع صفات خوب بود. صفاتی که برای داشتن هیچ کدامش فخر می فروخت. نه با حرف و نه با رفتار. ارتباط با او بسیار لذت بخش و دوست داشتنی بود. سرانجام هوایما در فرودگاه هاوانا به زمین نشست. نماینده ی شرکت داروسازی کوبایی که برای استقبال آمده بود. ما را به ساختمان مرکزی شرکت برد.

هوا توفانی بود. باران شدیدی می بارید. باد درخت های دو طرف خیابان را به شدت تکان می داد. ماشین وارد محوطه ی شرکت شد. ما را به یک خوابگاه



کوچک بردند. وسایل مان را آن جا گذاشتیم. و استراحت مختصری کردیم. جلسه همان روز سر ساعت شروع شد. مدیران ارشد شرکت آمده بودند. دکتر برای خریدن داروها کیفیت و ملاک هایی را یک به یک نام برد و بعد ادامه داد:

- اگر این ها در ساخت داروها لحاظ شده باشند قرارداد بسته می شود و مشکلی نیست. در غیر این صورت نه!

کوبایی ها به شدت مایل به بسته شدن این قرارداد بودند. چون برایشان بسیار خوب بود. به همین خاطر شرایط دکتر را قبول کردند. بعد از پایان جلسه مدیر تشریفات شرکت به سمت ما آمد. دفترچه ای راهنمایی را به دکتر داد و گفت:

- قربان! این لیست بهترین هتل های پایتخت با امکانات و محل قرارگرفتن آن هاست. هر کدام را دستور بفرمایید برای اقامت شما هماهنگ کنیم.

دکتر در کمال خونسردی دفترچه را پس داد و گفت:

- لازم نیست! اگر بشود ما در همان خوابگاهی که وسایل مان را گذاشتیم مستقر می شویم.

مسئول تشریفات گفت:

- اما آن جا یک خوابگاه موقت است!

- اشکالی ندارد!

چشم هایم از تعجب گرد شده بود. طرف کوبایی هم حال و روز مرا داشت. آهسته گفتم:

- دکتر این چه کاریه؟ اون جا فقط یک اتاق معمولیه! سالن غذاخوری نداره. برای غذا مشکل پیدا می کنیم تازه...

دکتر با همان آرامش همیشگی حرف مرقطع کرد.

- محمد رضا جان! اگر شما اجازه بدهید همان جا کافی است!

می گویم برایمان غذا بیاورند.

سکوت کردم. از حرف هایش قانع نشده بودم. برایم عجیب بود. این قرارداد آن قدر برای شرکت داروسازی کوبایی اهمیت داشت که حاضر بودند بهترین امکانات را در اختیار ما بگذارند. آن وقت دکتر ترجیح می داد در یک خوابگاه معمولی اقامت کنیم. قرارداد بسته شد.

دکتر در تمام مراحل بر کارها نظارت داشت. خودش به کارخانه سر می زد. از خط تولید داروها بازدید می کرد و تاریخ مصرف و کیفیت آن ها را کنترل می کرد. خلاصه تا مرحله ی آخر همه چیز را زیر نظر داشت. لحظه ای آرام و قرار نداشت. چند روز بعد با پشتکار و

پیگیری او داروها آماده ی ارسال به ایران بود. زمان برگشت مسئول بازرگانی شرکت دست دکتر را گرفت و گفت:

- از آشنایی با شما فوق العاده خوشحال شدم. تا به حال فردی به پرتلاشی، تواضع و ساده زیستی شما ندیده ام!

دکتر فقط لبخند زد و دست او را فشرد. حرف های آن مسئول کوبایی مرا به فکر واداشت. مأموریت ما تمام شده بود. فرقی نمی کرد آن چند روز را در بهترین هتل هاوانا اقامت می کردیم یا در همان خوابگاه موقت شرکت. البته یک فرق داشت. ما با هزینه ی بیت المال به آن سفر رفته بودیم.

اگر می خواستیم به هتل برویم برای طرف کوبایی هزینه بردار بود. آن ها حرف نمی زدند. اما مطمئنا هزینه ی اقامت را روی قیمت داروها و مبلغ قراردادها می کشیدند و دکتر راضی به این امر نبود. بعد از آن 9 سفر خارجی دیگر هم با

دکتر میرخانی رفتیم.

نتیجه ی این سفرها یک دنیا تجربه بود. تجربه ی همراهی با یک مرد بزرگ. بزرگ مردی که در عین اشتغال به مسئولیت های سنگین دست معجزه گوش به لطف خدا جان صدها نفر را از مرگ نجات داد و به قلب های بیمار زیادی سلامتی و تحرک بخشید.

اما قلب خودش روز جمعه 13 شهریور ماه سال 1383 در یکی از کوچه های خلوت خیابان پاسداران تهران از تپش ایستاد. (1)

ص:90

---

1- همه چیز برای زندگی، زندگی برای...، بارقه هایی از زندگی مرحوم دکتر سید حمید میرخانی، گلستان جعفریان، انتشارات موسسه آموزش عالی علمی کاربردی هلال ایران، ص 31، سال انتشار 1385، نوبت چ دوم.

قصابی احمد آقا نزدیک تکیه ی منوچهر خانی بود. گوسفندها را قبل از گرم شدن هوا کنار جوی آب می کشت و پوست می کند و به چنگک داخل مغازه می زد. این کار هر روزه اش بود. احمد آقا مرد با انصافی بود. مردم به او اعتماد داشتند. چشم ودل پاک و جوانمرد بود. گروانفروشی و کم فروشی نمی کرد. آن روز هم مثل همیشه با سر زدن

آفتاب رفت و آمد روزانه ی مردم شروع شده بود. اعیان و اشراف سوار کالسکه و مردم عادی پای پیاده، هرکس دنبال کار خودش بود. احمد آقا مشغول خورد کردن گوشت بود که سروصدایی شنید. ساطور را روی پیشخوان کنار ترازو گذاشت و از مغازه خارج شد. راه بند آمده بود. کالسکه ها توقف کرده بودند. نگاهش به مردی افتاد که وسط خیابان عربده می کشید. قمه ی بلندی در دست داشت. او را شناخت غلام سفارت روسیه ی تزاری بود.

فحش های رکیک می داد. مردم ایستاده بودند. کسی جرات نداشت نزدیک شود و جلوی او را بگیرد. مرد قصاب تعجب کرد. با دستور امیرکییر دیگر هیچ لات و جاهلی جرات بدمستی و عربده کشی نداشت. از وقتی این دستور صادر شده بود؛ آن ها قمه هایشان را غلاف کرده بودند. دوره ی باج

گیری و ایجاد مزاحمت برای نوامیس مردم تمام شده بود. اگر کسی سرپیچی می کرد به سختی مجازات می شد. اما حالا پس از مدت ها دوباره از همان سروصداها در خیابان به گوش می رسید. با این تفاوت که این بار غلام یک سفارت خارجی بی قانونی می کرد. احمد آقا به سمت او رفت و فریاد کشید:

- لال شویی غیرت! مگر خودت ناموس نداری که این طور فحش می دهی و بد و بیراه می گویی؟

غلام مرد قصاب را نگاه کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- اگر خیلی شجاعی و ناموس داری بیا جلوی منو بگیر! اگر جرات داری بیا جلو!

احمد آقا قدمی پیش گذاشت. پیرمرد میوه فروش همسایه دستش را گرفت و آهسته گفت:

- داش احمد! داری چکار می کنی؟ نرو جلو. اون قمه دستشه، تو دست خالی هستی. ممکنه گزندت بهت برسونه.

- حاجی مگه نمی بینی چه فحش هایی می ده؟

مرد قصاب به سمت غلام مست رفت. مردم از دور نگاه می کردند. چشم های غلام مثل دو کاسه ی خون شده بود. احمد آقا در فرصت مناسب میچ دست او را گرفت. با هم گلاویز شدند. غلام خیلی پرزور بود. در یک لحظه نوک تیز قمه را در کتف چپ او فرو کرد. خون از جای زخم بیرون زد.

احمد آقا تمام نیرویش را در دست راستش جمع کرد و دست غلام را پیچاند طوری که قمه از دستش رها شد و روی زمین افتاد. بعد با یک حرکت سریع او را نقش بر زمین کرد. مردم هجوم بردند. غلام که احساس خطر می کرد

بلند شد و فرار کرد. قمه اش را هم از روی زمین برنداشت. مردم پارچه آوردند و زخم مرد قصاب را بستند خبر این واقعه خیلی زود به گوش امیرکبیر رسید.

او در همه جا وقایع نگارانی داشت که وقایع مهم را در کوتاه ترین زمان به اطلاعش می رساندند. صبح روز بعد به

دستور امیرکبیر غلام خطاکار سفارت روسیه، درست جلوی در سفارت دستگیر و به میدان ارک منتقل داده شد. این کار سروصدای زیادی در تهران به پا کرد. تا آن زمان کسی حق نداشت یکی از کارگزاران سفارت خانه های خارجی را دستگیر و محاکمه کنند.

امیر شخصا برای مجازات غلام از منزل خارج شد و به میدان ارک رفت. روی سکویی نشست و دستور داد غلام را به توپ مروارید بستند. عده ی زیادی از امرای دولتی در کنار امیر ایستاده بودند. غلام با

ناباوری این قضایا را نگاه می کرد باورش نمی شد کسی او را تنبیه کند. دلخوشی او به حمایت سفارت روسیه بود. اما وقتی مأموران اجرای حکم شلاق به دست نزدیک شدند احساس خطر کرد. می دانست امیر اهل تعارف و گذشت نیست. به همین خاطر به التماس افتاد.

- جناب صدراعظم غلط کردم! اشتباه کردم! منو ببخشید.

امیر به حرف های او توجهی نکرد و به مأموران اشاره کرد کارشان را شروع کنند. غلام دندان هایش را از دشت درد به هم فشرد.

هر ضربه ای که به پشتش فرود می آمد جای آن کبود می شد. در این موقع پیک سفارت روس از راه رسید. نامه ی سربسته ای را به امیرکبیر داد. غلام خوشحال شد. اگر امیر نامه را می خواند قطعا از ادامه ی مجازات صرف نظر می کرد. اما او نامه را باز نکرد. آن را در کناری گذاشت. صدای ضربات شلاق

همچنان به گوش می رسید.

چیزی نگذشت که پیک سفارت نامه ی دیگری آورد. امیر نامه ی دوم را هم بدون این که باز کند کنار نامه ی اول گذاشت. غلام ناامید شده بود. مجازات که تمام شد؛ امیر نامه ها را باز کرد و خواند. بعد به اطرافیانش گفت:

-از سفارت خانه نوشته اند از تنبیه این غلام صرف نظر کنیم. جواب بنویسید چون او نزدیک تکیه منوچهر خانی بدمستی و هرزگی کرده. فعلا تنبیه مختصری شد. اما برای تنبیهات بیشتر او را به سفارت خانه می فرستیم تا شما هم او را سیاست کنید. ولی خوب است بعدها دیگر این قبیل غلامان هرزه را

نگاه ندارید. زیرا وسیله ی توهین به سفارت می شوند. بهتر است به جای آن ها غلامان نجیب و اصیل استخدام کنید. (1)

ص: 94

---

1- داستانهایی از زندگانی امیرکبیر، محمود حکیمی، دفتر نشر و فرهنگ اسلامی، ص 44، سال انتشار، 1367، نوبت چ بیست و پنجم.

مردم طایقان کشاورز بودند. آبادی آن ها کنار جاده ی اصفهان بود. آب مورد نیازشان از رودخانه ی قم تأمین می شد. به همین علت در سال های کم باران دچار مشکل می شدند. حاج شیخ غلامحسین شرعی هر سال برای تبلیغ به این روستا می رفت. او برای حل این مشکل به اهالی گفت:

- زمین های این جا برای حفر قنات مناسب است. همت کنید و قناتی احداث کنید.

مردم توجهی نکردند. بی اعتنایی

آن ها باعث شد در مسجد خطاب به جمعیت بگوید:

- در سفر آینده باید در روستای شما قنات حفر شده را ببینم. با آب آن وضو بگیرم و در همین مکان مقدس نماز جماعت بخوانم. اگر کوتاهی کنید دیگر برای تبلیغ به این جا نخواهم آمد!

در این هنگام یکی از اهالی که وضع مالی خوبی داشت برای این کار پیش قدم شد. پسرش از این کار ناراحت شد. وقتی از مسجد بیرون آمدند گفت:

- بابا چرا تو پا وسط گذاشتی؟ این همه آدم در آبادی زندگی می کنه . کلی باید خرج کنی!



حاج قاسم گفت:

- پسر من قبلا- در یک مورد به حرف آقا گوش دادم. کلی منفعت دنیا و آخرتی بردم! می دونم این مرتبه هم خدا به مالم برکت می ده. مردم گناهی ندارند. آه در بساطشون نیست.

- حاج آقا شرعی چه حرفی بهت زد بابا؟

- عجله نکن برات تعریف می کنم فعلا بریم به مقنی خوب از روستای قلعه چم بیاریم. باید هر چه زودتر دست به کار بشیم.

مسیر چاه های قنات مشخص شده بود. مقنی و کارگرها مشغول کندن چاه بن کوه بودند. اولین و عمیق ترین حلقه ی چاه قنات که باید در فاصله ای دور از آبادی حفر می شد. حاج قاسم و پسرش بالای سر آن ها بودند. پسر جوان گفت:

- بابا قرار بود از حاج آقا شرعی بگی!

حاج قاسم بعد از آن که سفارش های لازم را به مقنی کرد؛ دست پسرش را گرفت و گفت:

- بیا بریم. باید برای کارگرا آب و غذا بیاریم. تورا همه چیزو تعریف می کنم.

بین راه حاج قاسم گرم صحبت شد. پسرش با دقت گوش می داد.

حکایت من و حاج آقا به سال ها قبل برمی گردد. وقتی که تو هنوز یک پسر بچه ی کم سن و سال بودی. هر سال برای پرداخت خمس به قم می رفتم. حساب سالم با آقا بود. منزل ایشان در محله ی آذر نزدیک بازار حسین آباد قرار داشت. آن سال به خاطر فروش انار وانجیر و گندم منفعت زیادی برده بودم. آقا که از وضعیت زندگی و مال و منال من خبر داشت پس از مشخص کردن میزان خمس پرداختی با لحنی مهربان گفت:

- مش قاسم! تو الان وضع مالی خوبی داری. مستطیع هستی. واجبه به سفر حج مشرف بشی. چرا این کارو به تأخیر می اندازی؟ در جوابش گفتم:

- شیطون نمی ذاره از مال و ثروتم دل بکنم! منو از فقر می ترسونه!

آقا وقتی این جمله را از دهان می شنید خیلی ناراحت شد و فرمود:

- اگر به سفر حج نمی ری به منزل ما هم نباید بیایی!

به آباید برگشتم. فکر نمی کردم تهدید ایشان جدی باشد. اما مدتی بعد که به دیدنشان رفتم مرا به منزل راه ندادند. فهمیدم سر حرفشان هستند. این برخورد آقا باعث شد مقداری از اموال و دارایی را بفروشم و به زیارت خانه ی خدا بروم. پس از بازگشت به منزل ایشان رفتم. در زدم خودشان آمدند. از همان پشت در گفتند:

- کی هستی؟

خودم را معرفی کردم و گفتم:

- آقا جان تازه از سفر حج برگشته ام! اجازه می فرمایید داخل شوم؟

آقا در خانه را باز کرد. مرا در آغوش گرفت و بوسید و به داخل برد. بعد از آن وضع کار و کشاورزی من خیلی بهتر از گذشته شد. محصول باغ و زمین هایم افزایش پیدا کرد. حالا فهمیدی چرا می خواهم به حرفش گوش کنم؟

آب قنات جاری شد. حاج قاسم و پسرش به قم رفتند تا حاج آقا شرعی را به روستا دعوت کنند. او با خوشحالی پذیرفت و به طایقان آمد. با آب قنات وضو گرفت و نماز جماعت را در مسجد آبادی اقامه کرد. درست همان طور که خودش گفته بود. (1)

ص: 97

غروب یکی از روزهای سرد زمستان سال 1359 بود. چند ماه از شروع جنگ تحمیلی می گذشت. خیابان های کرج خلوت بود. خودم را به پایگاه بسیج رساندم. حاج یدالله کلهر مثل همیشه در پایگاه مشغول انجام کارها بود. بچه ها هنوز نیامده بودند. گرم صحبت شدیم.

- حاجی چه خبر؟

- قراره یه گروه 30 نفره از بسیجی ها رو ببرم جبهه

- پس بی زحمت اسم منم تو لیست اضافه کن.

هنوز متاهل نشده بودم. بیشتر وقتم در بسیج و سپاه می گذشت. حاج کلهر پرونده ای که در دست داشت بست. خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- حمید آقا! برادر من تو زن و بچه نداری! پدر و مادر که داری به پدر و مادر پیر. چرا این قدم کم در خانه هستی؟ بیشتر پیش اونابمون باز می خوای اسم بنویسی برای جبهه؟

تعجب کردم. حاجی دوباره حرف هایی می زد که خودش هیچ وقت به آن عمل نمی کرد. با ناراحتی گفتم:

- شما که همیشه ی خدا تو پادگان و پایگاه بسیج و جبهه ای چقدر برای

خانواده ات وقت می ذاری که حالا منو نصیحت می کنی؟

حاج کلهر نگاه مشکوکی کرد و گفت:

- چی شده؟ کسی حرفی زده؟

- نه! آخه می بینم شما هم هیچ وقت پیش زن و بچه ات نیستی. طوری که دختر کوچولوت بهت می گه عمو! اونوقت منو نصیحت می کنی.

- امروز روزه کاره. هر وقت کارها تموم شد به خانه و خانواده ام بیشتر می رسم. امام گفته اند جنگ در راس همه امور است. من هم سعی می کنم به فرمایش ایشان عمل کنم.

- پس چرا به من می گید پیش پدر و مادرم باشم؟

- کار شما سبک تره. بالاخره رسیدگی به پدر و مادر هم واجب و مهمه!

حاج کلهر این را گفت و دوباره مشغول بررسی پرونده ها شد. ساعتی بعد اعضای پایگاه آمدند. ده دوازده نفری می شدند. جمع شان که جور شد؛ یک نفر از بین جمع شروع به صحبت کرد. از همان اول

حرف هایش بوی غیبت می داد. پشت سر یکی از نیروهای پایگاه صحبت می کرد. حاجی را نگاه کردم. فهمیدم ناراحت شده. به غیبت خیلی حساس بود. وارد صحبت شد. می خواست موضوع بحث را عوض کند. اما آن بنده خدا امان نمی داد. یک ریز حرف می زد. توجهی به هیچ چیز نداشت. حاج کلهر که به هدفش نرسیده بود بی مقدمه گفت:

- بچه ها صلوات نفرستید!

همه صلوات فرستادند. آن شخص متوجه قضیه نشد. به صحبت خود ادامه داد. چند لحظه بعد دوباره حاجی گفت:

- صلوات دوم را بلندتر بفرستید!

بچه ها صلوات فرستادند. اما طرف دست بردار نبود. دنباله ی حرفش را گرفت. حاج کلهر به من اشاره کرد. منظورش را فهمیدم می خواست به آن بنده ی خالی حالی کم غیبت نکند. به طرف میز رفتم. تکه کاغذی برداشتم. روی آن چیزی نوشتم و به آن شخص دادم. داخل کاغذ نوشته بودم با سرعت برود و کاری را انجام دهد. می خواستم او را دنبال نخود سیاه بفرستم! نوشته را که خواند؛ صحبتش را قطع کرد. از جا بلند شد و به دنبال انجام مأموریت رفت. وقتی برگشت حاج کلهر به اتاق بغلی رفته بود. آهسته به او گفتم:

- حواستو جمع کن!

- چی شده؟

- دیگه از آن صحبت ها نکن!

- کدام صحبت ها؟

- همان حرف هایی که یک ساعت پیش می زدی. داشتی غیبت می کردی. حاجی ناراحت شده بود. دیدی دوبار بدون مقدمه گفت صلوات بفرستید. می خواست حرفت را قطع کنی ولی متوجه نشدی و ادامه دادی.

- شرمنده! نمی دونستم. اصلا حواسم نبود. حالا چکار کنم؟

چیزی نگفتم. او صبر کرد پایگاه خلوت شود. بعد به سراغ حاجی رفت. صدایش را می شنیدم. مشغول معذرت خواهی بود.

- حاجی معذرت می خوام اشتباه کردم. منو ببخشید!

- چرا از من معذرت می خوای. باید از آن کسی که غیبتش را می کردی حلالیت بطلبی. ما که کاره ای نیستیم. (1)

ص: 100

---

1- در میان آتش، خاطراتی از سردار سرتیپ پاسدار شهید یدالله اکبری، مهدی فراهانی، انتشارات معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ص 86. سال انتشار 1376، نوبت چ اول.

## ثواب بی نهایت

هفت ساله بود که از آشتیان به تهران آمدند. حالا کلاس سوم ابتدایی بود و در دبستان سینا درس می خواند. آن روز ظهر با تعطیلی مدرسه به خانه رفت. کیف و کتابش را گوشه ای گذاشت کنار حوض کوچک حیاط وضو گرفت. به آشپزخانه رفت. مادر مشغول درست کردن ناهار بود.

- سعید جان گرسنه نیستی؟ یه چیزی بدم بخوری؟

- نه! من دارم می رم مسجد.

- هنوز که اذون نگفتن!

- تا برسم مسجد نماز شروع می شه. خداحافظ

- به سلامت.

سعید همیشه نمازش را به جماعت می خواند. خانه ی آن ها با مسجد فاصله زیادی نداشت. در خانه را که باز کرد نگاهش به پیرمرد همسایه افتاد.

در حال آب دادن به باغچه ی کوچک مقابل خانه اش بود. سعید هیچ وقت پیرمرد را در مسجد ندیده بود. حتما او هم مثل بعضی از بزرگ ترها در خانه نماز می خواند. دلش می خواست او را تشویق کند تا در نماز جماعت شرکت کند اما ممکن بود عصبانی شود و بگوید:

ص: 101

- بچه ی فضول! تو هنوز دهنّت بوی شیر می ده! اون وقت اومدی منو با این سن و سال نصیحت کنی.

جلورفت و سلام کرد. پیرمرد جوابش را داد. تصمیم خودش را گرفت. باید او را راهنمایی می کرد. اما مرحله به مرحله

- بیخشید ساعت چنده؟

دوازده و چهل و پنج دقیقه! کجا با این عجله آقا سعید؟

- دارم می رم مسجد

- آفرین به تو پسر مؤمن! اما هنوز نیم ساعتی به اذن مونده.

- اشکال نداره تو مسجد می شینم تا اذن بگن.

- تو بچه ای. دلت پاکه ما رو هم دعا کن.

- چشم خداحافظ!

- به سلامت.

سعید به مسجد رفت. وقتی برگشت از پیرمرد همسایه خبری نبود باغچه را آب داده بود و رفته بود.

روز بعد دوباره سعید هنگام رفتن به مسجد پیرمرد را دید. کنار در خانه اش روی یک صندلی تاشو نشسته بود. سلام کرد پیرمرد جوابش را داد و گفت:

- چیه آقا سعید؟ بازم می خوام بدونی ساعت چنده؟

- نه اما...

- اما چی؟

- خجالت می کشم بگم.

- خجالت نداره. بگو عمو جان!

- آگه بگم ناراحت نمی شید؟

پیرمرد خندید.

- نه! چرا ناراحت بشم؟ مگه می خوای فحش بدی یا خدای نکرده حرف زشت بزنی. البته از یه بچه مسجدی خوب مثل تو بعیده یه همچی کاری بکنه. حالا حرفتو بزنی.

- می خواستم بگم شما که خونتون به مسجد محل نزدیکه چرا در نماز جماعت شرکت نمی کنید؟

پیرمرد برای لحظاتی به فکر فرورفت و بعد گفت:

- من خونه نماز می خونم. حوصله ندارم پیام مسجد. نمی دونم از تنبلیه، بی توفیقیه یا شیطون گولم می زنه. اما حالا مگه فرقی می کنه؟ نماز نمازه. چه خونه چه مسجد!

- خیلی فرق می کنه! فرقتو براتون بگم؟

- بگو!

- امام جماعت مسجد چند وقت پیش بعد از نماز گفت شب معراج یعنی همون شبی که پیامبر به آسمون رفت. یه فرشته رو دید که می تونست همه چیزو بشمره. حتی چیزهایی که تعدادشون خیلی زیاد باشه. مثل درخت های جنگل، ماهی های دریا و شن های بیابون! پیامبر از جبرئیل پرسید چیزی هست که این فرشته نتونه بشمره. یکی ثواب صلوات بر محمد و اون یکی...

پیرمرد زیر لب صلواتی فرستاد و گفت:

- خب اون یکی چی؟

ص: 103



- ثواب نماز جماعتی که به ده نفر برسه!

پیرمرد شرمنده شد. تا آن روز چنین چیزی نشنیده بود. پسرکی کم سن و سال از او بیشتر می دانست. در همین موقع صدای اذان از بلندگوی مسجد رحمتیه به گوش رسید. سعید گفت:

- من دیگر باید برم. خداحافظ.

پیرمرد از جا بلند شد.

- آقا سعید! آگه یه لحظه صبر کنی منم وضو می گیرم و همراهت می آم. صبر می کنی؟<sup>(1)</sup>

ص: 104

---

1- شب و شبنم، برگرفته از زندگی سردار شهید غلامرضا (سعید) مستوفی، رضا عبداللهی صابر، مرکز ثبت و نشر آثار مقدس گردان 3 حضرت سیدالشهدا، جهاد کشاورزی استان تهران، ص 15، سال انتشار 1382، نوبت چ اول.

حاج مردان در ورامین مغازه‌ی پارچه‌فروشی داشت. هر ماه برای خرید پارچه به بازار تهران می‌رفت. پارچه‌ها را بار وانت می‌کرد و به ورامین می‌برد. آن هم برای خرید به تهران رفته بود. وقتی برگشت، طاقه‌های پارچه را در مغازه جابه‌جا کرد. بعد از ظهر سر و کله‌ی مشتری‌ها پیدا شد. نزدیک غروب در مغازه جای سوزن انداختن

نبود. قواره‌های پارچه را اندازه می‌گرفت و می‌برید و به مشتری‌ها تحویل می‌داد. رادیوی قدیمی روی پیشخوان مغازه روشن بود. در این هنگام صدای اذان از رادیو بلند شد. برای یک لحظه نگاهش به بیرون مغازه افتاد. پسرش حجت در پیاده روی خیابان ایستاده بود. مشتری‌ها که رفتند وارد شد و گفت:

- بابا سلام! مگه صدای اذان رو نشنیدید؟ شما الان باید در صف نماز جماعت باشید نه این‌جا!

حجت این را گفت و با عجله به سمت مسجد رفت. حاج مردان دورو برش را نگاه کرد. روی پیشخوان پر از طاقه‌های باز شده‌ی پارچه بود. باید آن‌ها را جمع و جور می‌کرد. اطرافش حسابی شلوغ شده بود. نیم ساعت بعد حجت به مغازه آمد. نماز جماعت تمام شده بود. مردم در حال رفتن به خانه‌هایشان

بودند.

- بابا؟

- چیه پسر!

- از دست من که ناراحت نشدید؟ قصد جسارت نداشتم. فقط خواستم به تکلیف شرعی ام عمل کنم.

حاج مردان لبخندی زد و گفت:

- نه پسر! چرا ناراحت بشم. از این که منو امر به معروف کردی خیلی هم خوشحال شدم. امیدوارم خدا منو ببخشه

حجت در حال ترک مغازه گفت:

- با من کاری ندارید؟ دارم می رم پایگاه بسیج

- نه پسر به امون خدا.

حاج مردان روی چهارپایه ی چوبی نشست و به فکر فرورفت. حجت همیشه با حرف ها و کارهایش او را غافلگیر می کرد. باوجودی که بیست سال بیشتر نداشت؛ اما جزو اولین کسانی بود که به پیروی از فرمان امام پایگاه بسیج را در شهرک آزادیه ی ورامین تشکیل داده بود و حالا هم با شروع جنگ تحمیلی ادامه تحصیل را کنار گذاشته بود و عازم جبهه های نبرد بود. حجت با همه فرق داشت. از بچگی طور دیگری بود. آیات و سوره های کوچک قرآن را حفظ می کرد. وقتی او را به مسجد می برد؛ سجاده ی کوچکش را پهن می کرد و هر چه از دهان پدر می شنید با لحن شیرین کودکانه اش تکرار می کرد. حاج مردان به یاد محرم چند سال قبل افتاد. حجت آن موقع ده ساله بود. چند شب مانده به محرم به مغازه آمد و گفت:

ص: 106

- بابا! با کمک بچه های محل می خواهیم یک هیئت عزاداری درست کنیم.

خوشحال شده بود و تشویقش کرده بود. مقداری پول هم به او داده بود تا وسایل موردنیازش را بخرد. هر روز عصر وقتی به خانه برمی گشت حجت را می دید که با جدیت مشغول انجام کار است. شب اول محرم آماده ی رفتن به مسجد بود که از کوچه صدای طبل و سنج شنید. از خانه خارج شد. عده ی زیادی از کودکان و نوجوانان محل در دو ستون مقابل هم ایستاده بودند و عزاداری می کردند زنجیرهای کوچک شان هماهنگ بالا می رفت و بر شانه های نحیف شان فرود می آمد. حجت هم در میان آن ها ایستاده بود و با سوز و گداز خاصی نوحه می خواند. دل حاج مردان شکسته بود و قطرات اشک از چشم هایش سرازیر شده بود. دو کودک پیشاپیش عزاداران کوچک

پلاکاردی را حمل می کردند که روی آن با خط درشت نوشته شده بود هیئت عزاداران حضرت علی اصغر(ع). (1)

ص: 107

---

1- مردی بر فراز دژ، زندگینامه و خاطرات سردار جهادگر شهید حجت ملا آقایی، به کوشش جعفر کاظمی، انتشارات واج، ص 111، سال انتشار 1379، چ اول.

مهدی نصیری لاری معلم آموزش و پرورش بود. مهرماه سال 1335 شمسی برای طی دوره ی 18 ماهه ی سربازی به پادگان سلطنت آباد رفت. همان اوایل خدمت متوجه شد فرمانده یکی از گروهان ها افسری شرابخوار است. آن افسر با تعلیمات خود سربازان ساده دل را از فرایض اسلامی دور می کرد و به آلودگی و فساد

می کشاند. نماز خواندن و روزه گرفتن را مسخره می کرد باید تبلیغات سوء او را خنثی می کرد.

از آن به بعد روزها پس از انجام مراسم صبحگاهی برای سربازان از خدا و دین و فایده های دینداری سخن می گفت و تأثیرات سوء مفسد و گناهان را توضیح می داد و به وسیله روشنگری های خود نقشه های افسران بی دین را خنثی می کرد.

شب اربعین حسینی باخبر شد جمعی از افسران پادگان مشغول شرابخواری هستند. بوسیله ی یکی از سربازان برای آنها پیغام فرستاد دست از شرابخواری آن هم در شبی که مردم مشغول عزاداری هستند بردارند.

چند شب بعد افسران خطاکار در چادری جمع شدند. آن ها که از برخورد منطقی با او عاجز شده بودند تصمیم گرفتند برای نابودی وی نقشه ای

بکشند. یکی از درجه داران متدین همان شب او را از این توطئه باخبر کرد. در تاریکی شب با قدم هایی محکم به طرف چادر حرکت کرد. بیرون چادر ایستاد. افسران گرم صحبت بودند و برای کنترل او نقشه های مختلفی ارائه می دادند.

لحظه ای بعد پا به درون چادر گذاشت. افسران وحشت زده ساکت شدند. نگاهی عمیق و پرهیبت به یکایک آنان انداخت. ترس و نگرانی در چهره هایشان موج می زد. در این هنگام با صدایی محکم گفت:

- من حاضرم بفرمایید!

افسران بدون این که حرفی بزنند ساکت و وحشت زده باقی ماندند.

فرمانده نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی برای بازدید به پادگان آمده بود. فرماندهان همه را وادار کرده بودند ساعت ها سر پا بایستند و نظم آهنین ارتش را به نمایش بگذارند.

بر صفوف منظم سربازان، درجه داران و افسران چنان سکوتی حاکم شده بود که انگار خاکستر مرگ و نیستی در فضا پخش شده بود.

در آن هنگامه ی وحشت و انتظار ناگهان درجه داری از صف خارج شد و به کناری رفت. افسر فرمانده با ترس و لرز به سویش دوید و با فریادی گوشخراش به او نهیب زد.

- کجا می روی؟

درجه دار با خونسردی گفت:

- نمازم را نخوانده ام!

افسر با خشم غرید:

ص: 109

- حالا چه وقت نماز خواندن است؟! نمی بینی فرمانده نیروی زمینی نزدیک است.

- می دانم. اما نمی شود به خاطر فرماندهی نیروی فریضه ی حق را ادا نکرد!

درجه دار این را گفت و شروع کرد به باز کردن بند پوتین هایش افسر فرمانده که تازه متوجه شده بود او نصیری لاری است با التماس گفت:

- ایرادی ندارد. فقط آن قدر دور شو که به چشم نخوری. مبدا کار دست ما بدهی! (1)

ص:110

---

1- بریام رستگاری، شرحی بر رستگاری معلم شهید مهدی نصیری لاری، عباس دعا گویی، نشر شاهد، ص 12، سال انتشار 1381، نوبت چ اول.

دانشجوی رشته ی راه و ساختمان دانشکده ی مهندسی مشهد بودی. فعالیتهای سیاسی و مذهبی هم داشتی. طوری که چند اخطار کتبی برایت آمد در نهایت رئیس دانشکده احضارت کرد و با عصبانیت گفت:

- انگار دنبال دردرس هستی. کاری نکن به مرکز گزارش کنم آن وقت سرو کارت با ساواک است. خود دانی!

فعالیت هایت را کم کردی. آب ها که از آسیاب افتاد؛ دوباره مبارزه را شروع کردی. سال چهارم دانشکده از راه رسید. سال 1357 بود. باید راهی کارآموزی می شی. با گروهی از دانشجویها به ارومیه و از آن جا به مهاباد رفتی. خط فکری و اعتقادی آن ها از تو جدا بود. دو ماه سخت و نفس گیر را پشت سر گذاشتی. یک روز هم اتاقی ات که رابطه ی خوبی با او نداشتی نامه ای دستت داد و با نیشخند گفت:

- شریف الحسینی این نامه از دانشکده برایت رسیده!

نامه را دست به دست کردی و بعد بی تفاوت بازش کردی. چند بار خواندی. باید برای ادامه کارآموزی تنها به شهر مرند می رفتی. چاره ای نداشتی. وسایلت را جمع کردی. از مهاباد راهی مرند شدی. می دانستی می خواهند تو



را اذیت کنند. احساس آدمی را داشتی که تبعید شده.

مهندسان ایرانی و خارجی که در مرند دور هم جمع شده بودند همه در یک خط حرکت می کردند. بی مبالاتی در جمع شان بیداد می کرد. با یکی از آن ها هم اتاق شدی. اولین کارت خواندن نمازهای سر وقت بود. آخر شب ها هم قرآن می خواندی. مهندس جوان با حرکت و نگاه هایش مسخره ات می کرد. نیمه شب ها مست به خوابگاه بر می گشت. با حالتی خراب و بویی که فضای اتاق را آلوده می کرد. قرآن را سر جایش می گذاشتی و سعی می کردی از افتادن او جلوگیری کنی. دستش را می گرفتی و می گفتی:

- آرام باش. آبی به سرو صوت بزن. من کمکت می کنم!

تا دستشویی همراهی اش می کردی. این کار هر شب تو بود. مهندس جوان درون فاسد شده اش را خالی می کرد و بعد با کمک تو صورتش را زیر آب می گرفت. حالش که بهتر می شد؛ شرمنده نگاهت می کرد و آهسته می گفت:

- چرا کمک می کنی؟

- چون هم اتاقی هستیم. این را وظیفه می دانم!

او روی تخت دراز می کشید و نگاهت می کرد و تو آهسته تلاوت قرآن را ادامه می دادی. یک هفته بعد مهندس جوان از دوستان ایرانی و خارجی اش جدا شد و کنار تو به نماز ایستاد. (1)

ص: 112

---

1- خاطرات دور، براساس زندگی شهید حمید رضا شریف الحسینی، داوود بختیاری دانشور، نشر ستاره ها، ص 44، سال انتشار 1385، نوبت چ اول.

غروب یکی از روزهای پاییزی با تعطیلی دبیرستان کمال دانش آموزان راهی خانه هایشان شدند. برای رفتن به خانه عجله ای نداشت. بی خیال در پیاده روی خیابان قدم می زد. نگاهش به تابلوی نئون مغازه ها بود. چند کوچه آن طرف تر دو دختر دبیرستانی را دید که نزدیک می شدند. مدرسه ی آن ها در همان خیابان بود. وقتی از

کنارش رد می شدند به یکی از آن ها تنه زد و متلک گفت. دخترها به او اعتراض کردند. بالبخندی تمسخرآمیز به صورت آن ها زل زد. در همین موقع متوجه دو نفر از هم کلاسی هایش شد که در کنار باجه ی تلفن ایستاده بودند و چهار چشمی حرکات او را زیر نظر داشتند. خنده روی لب هایش خشک شد. با عجله از آن جا دور شد. آن شب تا دیروقت خوابش نبرد. اگر آن دو نفر در مورد مزاحمت خیابانی او چیزی می گفتند کارش تمام شد. صبح روز بعد وقتی به مدرسه رفت فهمید همه از ماجرای دیروز باخبر شده اند. حتی آقای رجایی که از پشت میز با اخم نگاهی می کرد. لحظه ای بعد او را صدا کرد. از جا بلند شد. با ترس و لرز به طرف میز معلم رفت. بچه ها در سکوت نگاه می کردند. آقای رجایی با لحنی ملامت بار گفت:

- چرا این کار را کردی؟ خبرها به من می رسد!

- آقا بیخشید. شیطون گولم زد!

- پس این کار را کرده ای؟!

سرش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

- بله آقا!

آقای رجایی نگاه نافذ و گیرایش را به او دوخت و با عصبانیت شروع به سرزنشش کرد. با صدایی نه چندان بلند که بچه های کلاس هم می شنیدند. بعد هم گوشش را گرفت و از کلاس اخراجش کرد. دانش آموزان تعجب کرده بودند. با سابقه ی ذهنی که از نیکنامی و عملکرد معلم محبوب شان داشتند باور نمی کردند چنین عکس العملی نشان دهد. معلوم بود اولین بار است چنین برخوردی اتفاق افتاده. آن روز بعد از نماز ظهر و عصر و وقتی دانش آموزان به کلاس برگشتند؛ آقای رجایی دوباره او را احضار کرد. با وقاری خاص و چهره ای به

غم نشسته در حالی که سعی می کرد همه ی کلاس صدایش را بشنوند؛ دردمندانه در حضور بچه ها به او گفت:

- به خاطر برخوردی که پیش از ظهر با تو داشتم و از کلاس اخراجت کردم معذرت می خواهم!

برای یک لحظه از خودش بدش آمد. احساس شرمندگی می کرد. معلم عزیزش را ناراحت کرده بود. شیطان توانسته بود به راحتی فریبش دهد. گریه امانش نداد. بیشتر به خاطر آقای رجایی ناراحت بود که این حلور بزرگوارانه با او رفتار کرده بود. بچه های کلاس هم تحت تأثیر خودشکنی و نفس کشی معلم شان قرار گرفته بودند. کلاس یکپارچه سکوت بود. دانش آموزان آن روز هم از معلم عزیزشان درس زندگی و بزرگمردی آموخته بودند. (1)

ص: 114

مهدی چهل روزه بود که حاج همت ما را با خودش برد جنوب منزل عمویش. مدتی آن جا بودیم. بعد وسایل زندگی را بار یک وانت کردیم و به اندیمشک رفتیم. در یکی از خانه های سازمانی بیمارستان شهید کلانتری ساکن شدیم. خانه ها از شهر پرت بود. تقریباً داخل بیابان. روزها و شب هایم در غربت و تنهایی می گذشت.

غروب روز هشتم مهر سال 1361 بود. پسر مهدی خواب بود. شام را آماده کردم. دلم می خواست حاجی هم بیاید و با هم سر سفره بنشینیم و غذا بخوریم.

بعضی وقت ها بی خبر می آمد و دوباره برمی گشت خط. حکایت تنهایی من پایانی نداشت. دلم گرفته بود. قرآن را باز کردم و شروع کردم به خواندن. نزدیک اذان مغرب بود که در خانه باز و بسته شد. قرآن را بوسیدم و سر جایش گذاشتم. لحظاتی بعد حاجی وارد اتاق شد. سلام کرد. جوابش را دادم فکر نمی کردم به این زودی بیاید. سر تا پایش خاک آلود بود. چشم هایش قرمز شده

بود. سینوزیت حاد داشت. به نظرم آمد سرماخوردگی هم دارد. ساکت کنار گهواره ی مهدی نشست. فهمیدم بیمار است. با شنیدن صدای اذان بلند شد و وضو گرفت. مقید بود نمازش را اول وقت بخواند. جانماز را برداشت با ناراحتی گفتم:

- شما حالت خوب نیست. اول غذا بخور بعد نماز بخوان!

لبخندی زد و گفت:

- من به سرعت آمده ام که نمازم را اول وقت بخوانم!

به نماز ایستاد. چنان بیمار بود که ترسیدم به زمین بیفتد. نزدیک رفتم و کنارش ایستادم تا اگر خواست زمین بخورد او را بگیرم. با آن حال نمی خواست نماز اول وقتش عقب بیفتد. ساعتی بعد از نگهبانی مجتمع آمدند. حاجی تلفن فوری داشت. لباس پوشید و رفت. دفترچه ای داشت که همیشه همراهش بود و در آن جا یادداشت می نوشت. دفترچه را باز کردم. چند نامه داخلش بود.

بچه های لشکر برایش نوشته بودند. یکی شان نوشته بود: «من سر پل صراط جلوی تو را می گیرم . سه ماه است توی سنگرم نشسته ام به عشق رویت روی تو...»

نامه های دیگری هم شبیه این بود. وقتی حاجی برگشت پرسیدم:

- کی بود؟

- بچه های لشکر بودند. فردا عملیات است. بهشان گفتم امشب نمی آیم!

- نه حتما باید بروی. همین حالا!

ما بالاخره نفهمیدیم بمانیم یا برویم. چه کنیم؟ توجه می خواهی؟

ص: 116

- راستش من این نامه ها را خواندم!

حاجی ناراحت شد و گفت:

- این ها اسراری است بین من و بچه ها نمی خواستم بفهمی!

بعد هم سری تکان داد و اضافه کرد.

- تو فکر نکن من این قدر آدم بالیاقتی هستم. این بزرگی خود بچه هاست. من یک نگاهی به درگاهی خدا کرده ام که باید بامحبت این ها عذاب پس بدهم!

گریه اش گرفته بود:

- من کی هستم که این ها برایم نامه بنویسند. حاجی برخلاف اصرار من ماند.

شب بعدش عملیات مسلم بن عقیل با رمز یا ابوالفضل العباس در منطقه ای عملیات سومار آغاز شد. (1)

ص: 117

---

1- ستاره ی در زمین، خاطراتی از سردار سرلشگر پاسدار شهید حاج محمد ابراهیم همت، دکتر محسن پرویز، کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه، و 36 هزار شهید استان تهران، ص 94، سال انتشار 1376، نوبت چ اول. نیمه پنهان ماه، همت به روایت همسر شهید، حبیبه جعفریان، انتشارات روایت فتح، سال انتشار 1379، نوبت چ سوم.

شهر سرپل ذهاب خالی از سکنه شده بود. با شروع جنگ تحمیلی و تجاوز ارتش عراق مردم با رویندیل شان را بسته بودند و به جاهای امن رفته بودند. گروهی از نیروهای ارتشی و سپاهی و بسیجی وظیفه‌ی دفاع از شهر را بر عهده داشتند. سنگرهایشان در امتداد جاده‌ی مرزی بود. آن روز گروهی از مدافعان برای گشت زنی به اطراف شهر رفته

بودند. آن جا پر از باغ‌های میوه بود. درختان سبز لیموشیرین به بار نشسته بود. لیموشیرین‌های رسیده مثل چراغ‌ها می‌درخشیدند. سر صحبت بچه‌ها باز شد. بحث بر سر خوردن یا نخوردن لیموشیرین‌ها بود. کار به بگو و مگو کشید. گروهی می‌گفتند خوردن آن‌ها بدون اجازه صاحبشان حرام است. بعضی هم اعتقاد داشتند اگر میوه‌ها روی درختان بماند خراب می‌شود و این کار اسراف است.

پس باید آن‌ها را چید و خورد. هر گروه برای اثبات حرف خودش دلیل می‌آورد. سرانجام یک نفر از بین جمع گفت:

- کافیه! من که دیگه طاقت ندارم. همین الان می‌رم و دلی از عزا درمی‌آرم! عطش دارم. جگرم داره می‌سوزه.

او این را گفت و بدون این که منتظر بقیه بماند به سمت درختان حرکت

کرد. چند نفری دنبالش رفتند. آن ها لیموشیرین های رسیده را چیدند و با حرص و ولع شروع کردند به خوردن. بعد از ظهر که از گشت زنی برگشتند؛ یک نفر موضوع را به فرمانده گزارش داد. حاج علی چیت سزایان به سرعت برق و باد خودش را به جمع رساند. برافروخته و عصبانی بود. بچه ها جا خوردند. حاج علی یقه ی سر گروه میوه چین ها را گرفت و با عصبانیت گفت:

- حق نداشتید دست به میوه های مردم بزنید! چرا این کار را کردید؟

بعد هم به سراغ یکی از رزمنده ها رفت و گفت:

- برادر بختیاری چرا جلوشونو گرفتی؟ مگه همراهشون نبودی؟

- حاجی شرمنده! ما گفتیم این کار حرومه! اما این چند نفر سر خود رفتند سراغ میوه ها.

حاج علی دیگر چیزی نگفت. پکر و گرفته از آن جا رفت. بچه ها پشیمان و ناراحت بودند. اما دیگر کار از کار گذشته بود. حاج علی چند روز بعد مرخصی گرفت و به شهر همدان رفت. قضیه ی لیموشیرین ها را به استاد اخلاقش حاج آقا فاضلیان گفت و از او کسب تکلیف کرد. حاج آقا گفته بود:

- معادل میوه ای که خورده اند پولش را پرداخت کنند.

حاج علی برگشت. و تا ریال آخر پول میوه ها را از مقصرین گرفت و آن را به صندوق مهاجرین جنگ تحمیلی ریخت. (1)

ص: 119

---

1- دلیل، روایت حماسه نابغه، جنگ علی چیت سزایان، حمید حسام، ناشر صریر، ص 63، سال انتشار 1385، نوبت چ اول.



زمستان بود. هوا سوز سردی داشت. چند روز پیش برف سنگینی آمده بود. مردم برف پشت بام ها را داخل کوچه ریخته بودند. برف ها روی هم تلمبار شده بود. عبور و مرور مشکل بود. هر روز صبح ابراهیم را تا سر کوچه می بردم. می ترسیدم لیز بخورد. جثه اش ضعیف بود. از سر کوچه تا دبستان فاصله ی چندانی نبود. ظهر خودش بر می گشت.

سفارش کرده بودم از کنار کوچه حرکت کند. آن روز ظهر که به خانه آمد متوجه شدم بینی و گوش هایش سرخ شده، دست روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم:

- ابراهیم! مادر جان سرما اذیت نمی کند؟

- نه ماما هوا خیلی سرد نیست.

می دانستم در راه سردش می شود. ولی نمی خواست به روی خودش بیاورد. مراعات مرا می کرد که به خرج نیفتم. دلم نیامد. همان روز به لباس فروشی سر خیابان رفتم. مغازه پر از لباس های زمستانی بچه گانه بود. ژاکت، کلاه، دستکش، شال گردن، روی پیشخوان یک دسته کلاه های کاموایی بود. کلاه خوشرنگی را انتخاب کردم و آن را خریدم. فردا صبح به ابراهیم دادم. سرش کشید. تا سر کوچه همراهش رفتم. بعد به خانه برگشتم. آفتاب

زمستانی بی رمق تر از آن بود که برف ها را آب کند ظهر که ابراهیم به خانه آمد بدون کلاه بود. تعجب کردم. فکر کردم آن را در مدرسه جا گذاشته. لبخندی زدم و گفتم:

- کلاهت کو مادر؟

ابراهیم با چشم های معصومش نگاهم کرد و گفت:

- مادر؟

- چیه پسر؟

- آگه بگم دعوا نمى کنی؟

- چه کارش کردی مگه؟

- یکی هست توی مدرسه مون که با دمپایی میاد. لباس گرم نداره. امروز سرما خورده بود. حالش اصلا خوب نبود. دلم برایش سوخت. پسر مهربونیه. دیدم کلاه برای اون واجب تره. دادم بهش!

صورت ابراهیم را نوازش کردم و دست های کوچک و سردش را در دست گرفتم.

چرا دعوات کنم پسر! تو که کار بدی نکردی. برعکس کاری کردی که هم خدا رو خوشحال کردی هم فرشته ها رو. همین الان میریم یه کلاه قشنگ دیگه برات می خرم. اصلا ناراحت نباش.

ابراهیم کیفش را باز کرد و مشغول نوشتن شد هنوز بینی و گوش هایش سرخ بود. از اتاق بیرون رفتم تا گریه ام را نبیند. (1)

ص: 121

---

1- ساکنان ملک اعظم، منزل امیر عباسی، گردآورنده و بازنویس سعید عاکف، ناشر مؤلف، ص 5، (شهید ابراهیم امیر عباسی) سال انتشار 1385، نوبت چ اول.

دبیر ریاضی پای تخته سیاه مشغول حل مسأله بود. بچه ها بی توجه به درس در حال تماشای عکس هنرپیشه زن خارجی بودند. هر میز بعد از دیدن عکس و پچ پچ و خنده آن را به میزدیگر تحویل می داد. سرانجام عکس در انتهای کلاس به دست دانش آموزی رسید. می خواست آن را نگاه کند که بغل دستی اش عکس را از دستش کشید. آن را تکه تکه کرد و برد داخل سطل زباله ریخت. بچه ها متوجه پاره شدن عکس شدند. با ناراحتی او را نگاه کردند. دانش آموز سر جایش نشست. دوستش گفت:

علی! چکار کردی؟

گناه داره! یادته جلسه هفته قبل، حاج آقا سعیدی چقدر برامون صحبت

کرد.

عکس مال شاهین بود. خودتو برا دعوا آماده کن.

علی چیزی نگفت. دفتر ریاضی اش را باز کرد و شروع به نوشتن کرد. دبیر

هنوز مشغول نوشتن اعداد و ارقام بود. زنگ که خورد، دانش آموزان آماده رفتن به خانه شدند. علی کتابهایش را داخل کیف گذاشت. در همان حال، شاهین را بالای سر خود دید.

چرا عکس رو پاره کردی؟ گناه داره!!

نگاه نمیکردی.

تو چرا آوردی مدرسه؟ به توربیطی نداره بی شعور!! همه آدما شعور دارن. حیوونا بی شعورن. بی شعورا

اگه صدبار دیگه هم فحش بدی جوابتو نمیدم. فقط یه جمله میگم.

فحش نده کار خوبی نیست. دهننت نجس میشه!

علی کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. ساعت 6 بعد از ظهر بود. به میدان خراسان رفت. فرصت نبود به ایستگاه اتوبوس برود. اولین تاکسی که از راه رسید سوار شد. صندلی عقب نشست. غیر از او مسافری در ماشین نبود. کمی بعد راننده ضبط را روشن کرد. صدای خواننده زن بلند شد. علی کیفش را در دست فشرد و آرام گفت:

نوار را خاموش کنید. گناه داره! راننده از آینه او را نگاه کرد و با پوزخند گفت: چی گناه داره فسقلی؟! گوش کردن به نواری که شما گذاشتید. راننده با عصبانیت کنار خیابان ترمز کرد. برو پایین بچه! ماشین خودمه اختیارشودارم! علی در پیاده روی خیابان به سمت خانه دوید. آن شب در مسجد محله

ص: 123

غیائی بعد از نماز جلسه داشتند. جلسه امر به معروف و نهی از منکر که حاج آقا سعیدی برای نوجوانان محل می گذاشت. به خانه رسید. مادرش مشغول پاک کردن سبزی بود.

علی جان بی زحمت دوتا سطل از تو حیاط بردار برواز سرکوچه آب بیار چشم مادر.

خانه آنها آب لوله کشی نداشت. مثل خیلی از خانه های محله غیائی که نزدیک میدان خراسان بود. علی سطل ها را برد سر کوچه از شیر آب فشاری پر کرد و برگشت. مادر سبزی ها را پاک کرده بود و در حال شستن آنها بود.

خدا خیرت بده بذار تو آشپزخونه. مادر؟ جونم؟

دارن اذون میگن. من میرم مسجد. نماز که تموم شد می مونم، جلسه

داریم نگران نباش.

به سلامت. التماس دعا. علی قبل از رفتن کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

1346/7/25

امر به معروف و نهی از منکرهای انجام شده: پاره کردن عکس زن هنرپیشه خارجی در مدرسه تذکر به همکلاسی در خصوص فحش ندادن درخواست از راننده تاکسی برای خاموش کردن نوار ترانه علی کاغذ را تا کرد و داخل جیب پیراهنش گذاشت. کنار حوض حیاط

ص:124

وضو گرفت و به مسجد رفت. هوا تاریک شد. صدای مؤذن مسجد موسی بن

جعفری را شنید. مغازه دارهای نزدیک مسجد مغازه هایشان را بسته بودند.

بعد از نماز و رفتن مردم جلسه هفتگی شروع شد. بچه ها دور آیت الله سعیدی حلقه زدند. او گزارش کار آنها را تک تک نگاه کرد. وقتی نوبت به علی رسید کاغذ را به حاج آقا نشان داد. آیت الله سعیدی پس از خواندن لبخندی زد و گفت:

ماشاء الله علی آقا! همه این کارها را در یک روز انجام داده ای!

علی خوشحال شد. بچه ها او را نگاه کردند. کنجکاو بودند بدانند چه کاری انجام داده. آیت الله سعیدی کتابی را از کیفش بیرون آورد و به علی داد.

بیا پسرم. اولین جایزه را به شما میدهم به خاطر کارهایی که امروز انجام داده ای. جایزه اصلی و پاداش امر به معروف و نهی از منکر را هم ان شاء الله روز قیامت از خود خدا می گیری!

جلسه که تمام شد بچه ها با حاج آقا خداحافظی کردند. علی به خانه رفت. در راه جلد کتاب را نگاه کرد. کتاب داستان راستان نوشته استاد مرتضی مطهری بود.

1. شهید سعیدی فریادی در سکوت، سید محمد سعیدی، حسن ابراهیم زاده، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، ص 65.

سال 1351 شمسی بود. سیرک بزرگ مصری تازه به اهواز آمده بود. آنها

چادر بزرگ سیرک را در خیابان 24 متری اهواز برپا کرده بودند. کارشان حسابی گرفته بود. هر روز عده زیادی برای تماشا می آمدند. سید حسین چهارده ساله فرزند آیت الله علم الهدی در مسجد از قضیه سیرک باخبر شد. یک روز برای شناسایی به آن جا رفت. زنان مصری را دید که با لباس های نیمه عریان در صحنه مشغول اجرای برنامه بودند. با ناراحتی به خانه برگشت. باید جلوی کار آنها را می گرفت. او فهمیده بود سیرک بین ساعت یک تا سه بعد از ظهر تعطیل است. در این دو ساعت هیچ کس در آن جا نبود. حتی کارکنان هم نبودند. چادر بزرگ خالی بود. مدت ها فکر کرد. سرانجام طرحی به ذهنش رسید. باید چادر بزرگ سیرک را با بمب دست ساز به آتش کشید. ساختن بمب را یاد گرفته بود. اما انجام این کار به تنهایی امکان پذیر نبود. به یاد دوستانش محسن و جواد افتاد. قبل از این که تصمیم خود را با آن ها در میان بگذارد؛ با قرآن کریم استخاره کرد. آیه 7 سوره انفال آمد. پاسخ استخاره او را در انجام تصمیمش مصمم تر کرد.

بمب دست ساز آماده بود. سه نوجوان خودشان را به خیابان 24 متری

رساندند. خیابان به خاطر سینما آریا خیلی شلوغ بود. آنها تصمیم گرفتند از خیابان پشتی که ساختمان زینبیه در آن قرار داشت به داخل سیرک بروند. سید حسین ماند تا اوضاع را تحت نظر داشته باشد. از این که نمی توانست همراه دوستانش برود ناراحت بود. محسن و جواد سوار بر دوچرخه مسابقه ای حرکت کردند. در خیابان پشتی دوچرخه را به تیربرق تکیه دادند و از دیوار بالا رفتند. لحظاتی بعد چادر بزرگ سیرک طعمه آتش شد. ابری از دود سیاه آسمان را پوشاند. ماشین های آتش نشانی و پلیس آژیرکشان از راه رسیدند. سید حسین با عجله به سمت خانه دوید. هنگام غروب محسن و جواد را در مسجد دید. هر سه خوشحال بودند. عملیات با موفقیت انجام شده بود. محسن شادمانه گفت:

خب به سلامتی تموم شد. سید حسین با دست به شانۀ او زد و گفت: نه هنوز! تمام نشده! جواد و محسن با تعجب او را نگاه کردند.

تموم نشده؟ قسمت آخرش مونده! سید حسین کاغذی را از جیب پیراهنش درآورد و گفت: په نامه برای رئیس سیرک نوشتم. میدونم محل کارش کجاست. نامه؟ آره. سیرک بازهای مصری باید علت آتش سوزی رو بدونند. محسن گفت: ولی نامه نگاری خطرناکه! اصلا چطوری نامه رو به دست اونا برسونیم؟



جواد پرسید: حالا تو این نامه چی نوشتی؟ بخوون ببینم ارزش خطر کردن داره. سید حسین شروع به خواندن نامه کرد. محسن و جواد سراپاگوش بودند.

کارگران سیرک وسایل را بار کامیون ها کردند. آنها آماده حرکت بودند. رئیس سیرک برای آخرین بار به مرکز شهر رفت. می خواست قبل از حرکت در اهواز گشتی بزند. خیلی زود به ساحل کارون رسید. روی نیمکتی نشست. نگاهش به پل زیبای کارون افتاد. مردم زیادی در ساحل بودند. قایق های کوچک و بزرگ در حال حرکت بودند. کاغذ تاشده ای را از جیبش درآورد. بارها آن را خوانده بود. وقتی ماموران سازمان امنیت ایران برای تحقیق در مورد آتش سوزی آمدند؛ از موضوع نامه چیزی به آنها نگفت. علتش را نمی دانست. اما نیرویی نامرئی او را از این کار بازداشت. با وجودی که از سوختن چادر سیرک و ناتمام ماندن کارش در اهواز ناراحت بود. این نامه عجیب اثر زیادی روی او گذاشت. نامه از طرف کسانی بود که سیرک را به آتش کشیده بودند. به مردمی که در رفت و آمد بودند نگاه کرد. شاید کار یکی از همین ها بود. نامه را باز کرد و برای چندمین بار شروع به خواندن آن کرد.

«... ما قصد آزار شما را نداشتیم. شما از یک کشور مسلمان آمدید تا با نمایش زنان، فحشا را در کشور مسلمان دیگری ترویج کنید. این در حالی است که اسرائیلی ها به مصر و فلسطین تجاوز کرده اند و قصد نابودی اعراب را دارند. آیا سزاوار است ما مسلمانان به چنین بازی های مسخره ای در سیرک سرگرم شویم و از دشمنانمان غافل بمانیم؟»

1. سفرسرخ، داستان زندگی یک قهرمان، نصرت الله محمودزاده، انتشارات سازمان بسیج

دهکده زیبای محمودیه در ساحل رود نیل قرار داشت. هنگام ظهر با تعطیلی مدرسه، بچه ها به سمت مسجد کوچکی رفتند که نزدیک مدرسه بود. با آمدن شیخ محمد سعید امام جماعت و حضور بزرگترها نماز جماعت شروع شد. بعد از نماز بچه ها به خانه هایشان رفتند. تنها یکی از آنها به جای رفتن به خانه راهش را به سمت ساحل کج کرد. می خواست در ساحل نیل قدم بزند. خیلی زود به کارگاه های ساخت کشتی رسید.

کارگران مشغول کار بودند. الوارهای بزرگ چوب را جابه جا می کردند. صدای کوبیدن چکش واژه کردن چوب از هر سو شنیده می شد. پسرک محو تماشا بود که ناگهان نگاهش به دکل یک کشتی بادبانی افتاد. بر فراز دکل مجسمه چوبی بزرگی نصب شده بود. مجسمه زنی برهنه بود. پسرک از شرم سر به زیر انداخت. در همین موقع زنان و دختران آبادی از کنارش رد شدند. آنها عازم ساحل بودند تا کوزه هایشان را پر از آب کنند. گرم صحبت بودند. متوجه مجسمه نشدند. پسرک با ناراحتی دور شد. خودش را به پاسگاه بخش

دانشجویی، ص 32.

ص: 129

رساند. افسر پاسگاه پشت میز مشغول مطالعه یک پرونده بود. پسرک سلام کرد.

افسر پرونده را بست. سر تا پای پسر نوجوان را برانداز کرد. سلام! کاری داشتی؟ من الان کنار ساحل بودم. نزدیک کارگاه های کشتی سازی!

خوب؟! اون جا رودکل یکی از کشتیهایه مجسمه چوبی زدن! مجسمه؟ بله مجسمه یه زن برهنه به صاحب کشتی بگید اونو برداره! لحن صدای افسر تند شد. پسر تو چند سالته؟ دوازده سال.

هنوز زوده توکار بزرگترا دخالت کنی. چرا صاحب کشتی مجسمه رو

برداره؟ تونگاه نکن! اصلا ببینم تو مگه درس و مشق نداری؟

آخه... آخه واما نداره. زود برو خونه!

افسر پرونده را باز کرد و به مطالعه ادامه داد. پسرک سر جایش ایستاده بود.

افسر متوجه شد.

هنوز که این جایی؟

زنها و دخترای آبادی از او جارد میشن. میرن از ساحل آب بیارن. ممکنه تورفت و برگشت نگاهشون به مجسمه بیفته. اون طرف پرازکارگره.

ص: 130

زشته! |

افسراز غیرت پسر نوجوان شگفت زده شد. با دقت نگاهش کرد به نظرش

آمد قبلا او را جایی دیده است.

اسمت چیه؟ | حسن!

حسن قیافه ات برام آشناست. کجا دیدمت؟ آهان یادم اومد. تو پسر

ساعت ساز محمودیه نیستی؟

بله قربان! مدرسه رشاد درس می خونی؟ قبلا اون جا بودم. الان مدرسه نزدیک مسجد هستم. پسر جان! حالا که از زن و بچه مردم حرف

زدی قضیه فرق کرد. افسر کلاهش را برداشت. به طرف حسن رفت. دستش را گرفت. بیا بریم. کشتی رو نشون بده. |

آن دو به ساحل رفتند. حسن با دست کشتی بزرگ را نشان داد و خودش

کناری ایستاد.

تونمی آیی؟ نه!

افسر صاحب کشتی را پیدا کرد. مجسمه چوبی را نشان داد. از حالت صورتش معلوم بود عصبانی است. صاحب کشتی که دست و پایش

را گم کرده بود به یکی از کارگران اشاره کرد. کارگر جوان از دکل کشتی بالا رفت. مجسمه را پایین آورد. حسن لبخند زد. زن ها با کوزه

های پر از آب بازگشتند.

روز بعد در مراسم صبحگاه مدرسه، آقای محمود رشدی ناظم مدرسه همه چیز را برای دانش آموزان تعریف کرد. حسن سر به زیر انداخته بود. ناظم گفت:

پسرم سرت را با افتخار بالا بگیر! تو باید خوشحال باشی. افسر پاسگاه این جا بود. خیلی از تو تعریف می کرد. بچه ها شما هم مثل حسن باشید. اگر ناروایی از بزرگترها دیدید تذکر بدهید. چه اشکالی دارد. یک بار هم کوچکترها، بزرگ ترها را نصیحت کنند.

.. خاطرات حسن البنا، ترجمه جلال الدین فارسی، انتشارات برهان، ص 12.

صبح یکی از روزهای بهاری سال 1317 شمسی بود. پسرک ده دوازده ساله نشان می داد. جثه ای استخوانی و نحیفی داشت. خیابان خلوت بود. از مقابل امامزاده ناصرال گذشت. روی پل علیخانی ایستاد. آب گل آلود رود خانه با شتاب جریان داشت. بعد از بارندگی هفته قبل آب رود حسابی بالا آمده بود. به آن سوی پل رفت. یک گاری از دور پیدا شد که بارش سنگین بود. یابوی پیری به سختی آن را می کشید. مردگاری چی شلاقی در دست داشت. یابو مقابل پل ایستاد. از سه راه تا پل سربالایی بود. نمی توانست بالا برودگاری چی ضربه ای بر پشتش زد. یابوتکان نخورد. پسرک ایستاد و نگاه کرد. گاری چی که عصبانی شده بود پیاده شد و چند ضربه دیگر به حیوان زد.

بی صاحب مونده چلاق شدی برو دیگه!

پسرک نزدیک رفت. به چشم های حیوان خیره شد. انگار چشم هایش پراز اشک بودند. تکه سنگ ها را نگاه کرد. بارگاری خیلی سنگین بود. گاری چی این بار به سروگردن حیوان شلاق زد. یابوشیهه کشید. به سختی خودش را تکان داد. اما نتوانست حرکت کند. پسرک گفت:

آقا داری چی کار میکنی؟ چرا این زبون بسته رو این قدر می زنی؟

گاری چی برگشت سمت پسرک. جثه نحیفش را نگاه کرد. فضول به تو چه مربوطه! غلط میکنی توکار دیگران دخالت می کنی؟

این را گفت و باش لاق به جان پسرک افتاد و گریه اش را درآورد. یابو گردن کج کرده بود و نگاه می کرد. در همین موقع مردی با لباس نظامی از راه رسید. لباس آبی پوشیده بود. او که از دور شاهد ماجرا بود نزدیک شد و با مهربانی گفت:

چی شده برادر؟! گاری چی پسرک را رها کرد. به یابو اشاره کرد. می خوام برم اون ور پل حرکت نمیکنه. شلاقبرده کمکت کنم.

گاری چی شلاق را به مرد داد. با خود اندیشید از هیکلش معلومه خیلی

زور داره. یه ضربه شلاق بزنه یا بوتای اون ور پل می ره.

پسرک با چشم گریان شاهد ماجرا بود. مرد یک قدم به سمت یابو برداشت اما ناگهان برگشت و گاری چی را که هاج و واج مانده بود زیر ضربات شلاق گرفت. گاری چی نمی فهمید از کجا می خورد. دردی شدید در تمام بدنش احساس کرد. گرگرفته بود. مرد پس گردن او را گرفت و به سمت گاری هل داد.

حالا یادت میدم چه طوری بالا می ره. زود باش سنگا رو بذار پایین.

چند رهگذر ایستاده بودند و نگاه می کردند. پسرک اشکها را از پهنای صورتش پاک کرد. درد شلاق را فراموش کرده بود. مرد ضربه ای به پشت گاری چی زد او هم سنگ بزرگی را برداشت و با زحمت زمین گذاشت.

ضربه ای دیگر خورد سنگ دیگری برداشت. بارگاری که نصف شد مرد از زدن دست کشید.

حالا خوب نگاه کن ببین چه طوری حرکت میکنه.

مرد دهنه یابو را گرفت. به راحتی به آن سوی پل برد و برگشت. شلاق را

دست گاری چی داد و گفت:

یادت باشه از این به بعد بار حیوونوسنگین نکنی. گاری چی با ترس و لرز به آن سوی پل دوید. مرد پسرک را نوازش کرد و گفت: توهم دیگه برو خونه تون. مواظب خودت باش.

این را گفت و از روی پل گذشت و به سمت حرم حضرت معصومه نایا

رفت.

... داستان دست انتقام براساس خاطره‌های نوشته شده که آقای غلامرضا عبداللهی کهکی شاعر اهل بیت به نقل از مرحوم علی سفری پیرمردی اهل یکی از روستاهای جاسب برای نویسنده بازگو نمود.

ص: 135



از پالایشگاه آبادان دور شد. به سمت شط رفت. در ساحل اروند کنار نخل ها ایستاد. نور ماه شط را روشن کرده بود. به یاد ماجرای صبح افتاد. سرمهندس انگلیسی پالایشگاه کارگر ایرانی را زیر مشت و لگد گرفت. سر و صورت کارگر بی چاره خون آلود شد. آن شب هم جلسه داشت. بعضی شب ها کارگران شرکت نفت را جمع می کرد. برایشان از مسائل اجتماعی و سیاسی میگفت. احکام شرعی یادشان می داد. جلسه در منزل یکی از کارگران بود. همه آمده بودند در سکوت چشم به دهان سید مجتبی دوختند.

نفت برای ملت ایران است. خارجیها آمده اند برای ما کار کنند نه این که ما را زیر سلطه خود درآورند. قسمتهایی از آبادان را در اختیار گرفته اند. اجازه ورود به ما نمی دهند. تابلو زده اند: «ورود ایرانی و سگ ممنوع» آنها ما را در ردیف سگ ها قرار داده اند. در حالی که خودشان مستخدم ما هستند. امروز وحشیگری مهندس انگلیسی را با چشم خودتان دیدید. باید کاری کرد؟

یک نفر از میان جمع گفت: چه کنیم سید؟ تو بگو! هرکاری بگویی انجام می دهیم. فردا صبح قبل از شروع کار مقابل ساختمان اداری پالایشگاه تجمع

صبح روز بعد کارگران مقابل ساختمان اداری پالایشگاه آبادان جمع

شدند. سید مجتبی شروع به صحبت کرد.

ما مسلمانیم. قصاص یکی از احکام ضروری دین ماست. مهندس انگلیسی باید بیاید این جا و جلوی جمع از برادر ما معذرت خواهی کند. اگر این کار را نکند؛ عین کتکی را که زده به او می زنیم. عین جراحی را که وارد کرده به او وارد میکنیم...

هنوز صحبت سید مجتبی تمام نشده بود که کارگران به طرف محل کار مهندس انگلیسی هجوم بردند. در و پنجره ها را شکستند. می خواستند سقف ساختمان را روی سرش خراب کنند. مرد انگلیسی وحشت زده به گوشه اتاق خزید. دست ها را مقابل صورتش گرفت. از شدت ترس می لرزید. لحظه ای بعد آژیر خطر پالایشگاه به صدا درآمد. چیزی نگذشت که ماشین پلیس از راه رسید. ماموران امنیتی، مهندس انگلیسی را از دست جمعیت خشمگین نجات دادند. چند نفر از آنها را هم دستگیر کردند. ماموران دنبال سرنخ ماجرا بودند. می خواستند محرک اصلی را دستگیر کنند. اما در این کار ناموفق ماندند. کارگران سید مجتبی را از پالایشگاه دور کردند. شب هنگام سید مجتبی نواب صفوی از روی لنج، آبادان و نخلستان های انبوهش را نظاره کرد. شهر هر لحظه کوچکتر می شد. او عازم عراق و نجف اشرف بود.

1. نواب صفوی، سفیر سحر، سید علیرضا سیدکباری، ص 32.

اهل شهرضا بود. محمدابراهیم همت را میگویم . دیپلمش را که گرفت در دانشسرای اصفهان مشغول ادامه تحصیل شد. حالا هم آمده بود سربازی و در پادگان اصفهان مسئول آشپزخانه شده بود. به تمیزی و بهداشت اهمیت میداد. سال 1354 شمسی چند روز مانده به ماه رمضان سربازها را دور خودش جمع کرد و گفت:

هرکس بخواد روزه بگیره، سحری بهش میرسونم. یک نفر از بین جمع گفت: چطوری این کارو میکنی؟! آگه بفهمن اذیت میکنن! خندید و پاسخ داد:

نگران نباشید. نمیدارم بفهمن. فقط زودتر آمار بدید. باید بدونم برای چند

نفر سحری تدارک بینم.

آمار بالا بود. از شب اول ماه مبارک دست به کار شد. نصف شبها به آشپزخانه پادگان می رفت. در سکوت و تاریکی، سحری بچه ها را آماده می کرد و به خوابگاه می برد. یکی از سربازها رادیوی ترانزیستوری کوچکی داشت که آن را روشن می کرد. تا وقت اذان معلوم باشد. یک هفته نشده جاسوس ها خبر

سحری دادن ها را به گوش سرلشگر ناجی رساندند. او هم مثل اجل معلق به پادگان آمد. دستور داد سربازها را در محوطه به خط کنند و یکی یک لیوان آب به خورد آنها بدهند. بعد هم با عصبانیت سرشان داد کشید و گفت:

شما را چه به روزه گرفتن! سرباز با شکم خالی چطوری می خواد به ارتش شاهنشاهی خدمت کنه؟ وای به حال کسی که از این به بعد روزه بگیره. خوب حواستونو جمع کنید. ارتش با کسی شوخی نداره!

سربازها را برگرداندند. محمد ابراهیم روی تختش نشسته بود که ارشد

خوابگاه به سراغش آمد و گفت:

بلند شو! چی شده؟ خودتو معرفی کن دفتر فرماندهی! چرا؟ الورفتی! فهمیدن قضیه سحری دادن زیر سرتو بوده.

محمد ابراهیم 24 ساعت در انفرادی حبس بود. روز بعد که آزاد شد بلافاصله برگشت سرکارش. از پیچ آشپزها فهمید سرلشگر ناجی بعد از ظهر برای بازدید می آید. او و چند سرباز دیگر را مجبور کردند کف آشپزخانه را بشویند و موزاییک ها را برق بیاندازند. آنها هم این کار را کردند. اما آن قدر روغن به موزائیک ها مالیدند که حسابی لیزولغزنده شدند. بعد از ظهر محمد ابراهیم و دوستانش گوشه ای ایستادند و منتظر ماندند. برای اولین بار خدا خدا می کردند سرلشگر زودتر بیاید. انتظارشان به طول نیانجامید. سرلشگر ناجی آمد. در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف انداخت. دو

سه قدم برداشت. اما ناگهان لیز خورد و کف آشپزخانه ولو شد. پایش شکست. گماشته ها دویدند و او را بیرون بردند. بلافاصله آمبولانسی آمد و سرلشگر را به بیمارستان ارتش منتقل کردند. از آن شب به بعد محمدابراهیم با خیال راحت برای هم خدمتی هایش سحری می برد. تا آخر ماه رمضان کارش همین بود. هیچ مشکلی هم پیش نیامد. گچ پای سرلشگر ناجی را سه هفته بعد از عید فطر باز کردند.

1. یادگاران، کتاب همت، مریم برادران، انتشارات روایت فتح، ص 11.

ص: 140

به مجلس جشنی در منزل یکی از بستگان دعوت شده بودم. صاحب خانه نامه ای نشانم داد و غافلگیرم کرد. نامه به خط شوهر شهیدم بود.

صاحبخانه لبخندی زد و گفت:

یادته زمان جنگ اوامده بودید ارومیه به شب مهمون ما بودید، روز بعدش که

رفتید این نامه رو در اتاق، کنار جانماز و قرآن پیدا کردم.

نامه را گرفتم و خواندم. ماجرای آن شب دوباره در ذهنم تداعی شد. مهدی بعد از مدتها مرخصی گرفته بود و از جبهه آمده بود، خسته و خاک آلود بود. لباس بسیجی به تن داشت، رفتیم ارومیه. آفتاب غروب کرده بود که به شهر رسیدیم. به منزل یکی از آشنایان رفتیم، با دیدن ما خیلی خوشحال شدند. باورشان نمی شد آقا مهدی را ببینند. سفره ساده شام پهن شد، غذایی خوردیم و خوابیدیم، صبح زود با صدای مهدی از خواب بیدار شدم، مثل همیشه با لحنی آرام گفت:

حاج خانم پاشو! نمازت قضا نشه!

وضو گرفتیم و نماز خواندیم. ساعتی بعد آفتاب طلوع کرد. اما اهل منزل

هنوز خواب بودند. مهدی نگاهم کرد و گفت:

نمازشان قضا شد. باید به طوری به اونا تذکر بدیم! نمی دانستم چه فکری در سرش میگذرد. چه طوری؟ تبسمی کرد و گفت: باید به من کمک کنی تا یک فیلم کوچک بازی کنیم! فیلم؟!

آره، خوب گوش بده، من اول خلاصه فیلمنامه رو برات بگم، فقط یادت باشه موقع اجرای نقشت حس بگیری و اصلا فکر نکنی داری فیلم بازی میکنی؟

در این هنگام مهدی سکوت کرد. با علاقمندی منتظر ادامه صحبت او بودم.

سرسفره صبحانه من از دست تو عصبانی میشم. سرت داد میکشم و میگم چرا پا نشدی نمازتو بخونی؟ چرا بی توجهی کردی؟ چند تا از این جمله ها میگم. اما در حقیقت به در میگم که دیوار بشنوه، متوجه شدی؟ از پس اجرای نقشت برمی آیی؟

نه نمی تونم!

چرا؟ نقش به این سادگی که کاری نداره! ما با این کارمون به اونا یه تذکر کوچولو میدیم طوری که ناراحت نشن.

آخه تا حالا ندیدم چه طوری عصبانی می شی، همین که دهانتو باز کنی تا سرم داد بکشی خنده ام می گیره!

مهدی با اصرار گفت:

ص: 145

اما این کار لازمه گفتم که نمی تونم.

مهدی دیگر اصرار نکرد. قلم و کاغذی از جیبش درآورد و شروع به نوشتن کرد. نمی دانستم چه می نویسد. چیزی هم نپرسیدم. ساعتی بعد برای خوردن صبحانه رفتیم. مهدی سرسفره ساکت بود. حالا بعد از گذشت سالها فهمیدم آن روز صبح مشغول نوشتن نامه ای بوده تا در مورد اهمیت خواندن نماز به برادر مسلماناش تذکر بدهد. شهید مهدی باکری آدم عجیبی بود، بزرگ مردی که اسطوره شد.

1. یادگاران ، کتاب مهدی باکری، حله فروتن، انتشارات روایت فتح، ص 22.

ص:146



جاده خرمشهر به اهواز یکنواخت بود. نه پیچ و خمی داشت. نه فراز و نشیبی با سرعت رانندگی می کردم. جلسه مهمی داشتیم. باید تا نیمه شب خودمان را به پادگان دوکوهه می رساندیم. حاجی کنار دستم نشسته بود. چشم هایش را بسته بود. نگاهش کردم نمی دانم خواب بود یا بیدار.

خورشید در دور دست های دشت غروب کرد. جاده خلوت بود. بیشتر

ماشین های نظامی در حال تردد بودند. شب هنگام به اهواز رسیدیم. ورودی شهر به سمت کمربندی پیچیدم. جای خلوتی نگه داشتیم. وضوگرفتیم و نماز خواندیم. هنگام عبور از روی پل نیم نگاهی به کارون انداختم. رودخانه با عظمت به آرامی جریان داشت، نیمه های شب به اندیمشک رسیدیم. پادگان بیرون شهر بود. ابتدای جاده پل دختر. آن سوی خط راه آهن.

وارد محوطه پادگان شدیم. ماشین را پارک کردم. حاجی پیاده شد. به طرف ساختمان ها رفت. خودم را به او رساندم. به آقای عبادیان مسئول تدارکات لشکر برخوردیم. جلسه هنوز شروع نشده بود، احساس گرسنگی می کردم. حاجی هم چیزی نخورده بود. اما او کسی نبود که در این خصوص حرفی بزند. باید خودم اقدام می کردم. آقای عبادیان را کناری کشیدم و آهسته

در گوشش گفتم:

ما هنوز شام نخورده ایم! او نگاهی به حاجی انداخت و گفت:

با اجازه، تا جلسه شروع نشده براتون غذا بیارم به چیزی بخورید. بفرمایید

داخل ساختمون.

رفت و خیلی زود برگشت. در ظرف باقالی پلو با دو کنسرو ماهی در دست داشت غذا را جلوی ما گذاشت. کنسرو را باز کردم و گوشت ماهی را روی برنج ریختم. قاشقی برداشتم و شروع به خوردن کردم. حاجی در همان حال که مشغول صحبت بود اولین لقمه را به سمت دهان برد. اما انگار چیزی یادش آمده باشد. قاشق را داخل ظرف گذاشت. به مسئول تدارکات گفت:

بسیجی ها شام چی خوردن؟ همین غذا را! بله! تن ماهی هم بود؟ باقالی پلو خوردن. فردا تن ماهی میدهیم! حاجی ظرف غذا را پس زد. آقای عبادیان با شرمندگی گفت: به خدا قسم فردا به همه کنسرو میدهیم! به خدا قسم من هم فردا ظهر می خورم ولی الان نمی خورم!

ظرف غذا را کنار گذاشتم، به حاجی نگاه کردم. همیشه با کارهایش مرا غافلگیر می کرد. روحیه خاصی داشت. کارهایش عجیب بود. فرمانده محبوب لشکر ما حاضر نبود یک کنسرو بیشتر از بسیجیان بخورد. حتی

## ظهر روز بعد

مراقب بود لباسش هم در حد و اندازه آنها باشد. جلسه شروع شد. عقربه ساعت دیواری اتاق فرماندهی دونیمه شب را نشان می داد. جلسه تا نزدیک صبح طول کشید. ظهر روز بعد حاج همت مهمان سفره بی ریای بچه های لشکر بود.

1. ستارهای در زمین، خاطرات شهید همت، دکتر محسن پرویز، ناشر کنگره سرداران شهید سپاه و 36 هزار شهید استان تهران، ص 141.

ظهر تابستان بود. مردم نجف از شدت گرمای سوزان آفتاب به خانه هایشان پناه برده بودند. منزل آیت الله سید محمدباقر صدر با حرم امیر مومنان فاصله چندانی نداشت. از چند ماه قبل منزل آیت الله صدر توسط نیروهای بعثی محاصره شده بود. جز عده معدودی از شاگردان و آشنایان کسی اجازه ورود نداشت. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. آیت الله صدر مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد. کمی بعد شیخ محمد رضا نعمانی را صدا زد. شیخ محمد رضا که در کتابخانه خوابیده بود. با صدای استادش بیدار شد، سریع

خود را به آقا رساند. آیت الله صدر همان طور که کنار پنجره ایستاده بود آهست زیر لب گفت:

لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم، انا لله وانا الیه راجعون!...»

شیخ محمد با شگفتی پرسید: اتفاقی افتاده حضرت استاد؟ ان شاء الله خیر است!

جلوتر بیا و نگاه کن. شیخ محمد رضا بیرون را نگاه کرد. چند سرباز داخل کوچه زیر آفتاب

ایستاده بودند.

چی شده آقا جان؟ سربازان را دیدی؟ بی چاره ها تشنه اند. عرق از پیشانی شان می ریزد! حتی یک نفر از فرماندهانشان هم در این گرما اینجا نیست. دلم برایشان می سوزد. کاش می توانستیم آب خنک به آنها بدهیم.

شیخ محمد رضا با تعجب گفت:

سرور من اینها جنایت کارند. مدت هاست با بی رحمی شما را محاصره کرده اند. در دل خانواده و فرزندان و وحشت انداخته اند. دستشان به خون فرزندان عراق آغشته است. چگونه به آنها رحم می کنید؟

آیت الله صدر پس از اندکی تأمل گفت:

احساس دردمندانه شما را درک می کنم. اما یک چیز را بدانید. انحراف و بدبختی اینها ناشی از مساعد نبودن شرایط زمانه است. شاید در خانواده سالمی تربیت نشده اند و گرنه دیندار و اهل ایمان می شدند. به همین خاطر شایسته است به آن ها رحم کنیم.

شیخ محمد رضا در برابر عظمت روح بزرگ و قلب مهربان استادش حرفی برای گفتن نداشت. چند دقیقه بعد آیت الله صدر، حاج عباس خادم خانه را صدا کرد.

بله آقا جان امری داشتید؟ | مقداری آب خنک بیرون ببرید که اطراف خانه هستند بده. تشنه اند؟ حاج عباس برای این که مطمئن شود اشتباه نشنیده گفت: آقا جان گفتید برای کی آب ببرم؟ سربازانی که بیرون منزل مشغول نگهبانی هستند؟

پیرمرد پارچ بزرگی را پر از آب کرد و با یک لیوان به کوچه رفت. سربازان در آفتاب ایستاده بودند.

بفرمایید آب خنک!!

سربازان تعجب کردند. پارچ و لیوان را از دست خادم گرفتند. یکی از آنها گفت:

ما که آب نخواستیم.

آقا چند دقیقه پیش شما را نگاه می کردند. متوجه شدند تشنه اید. گفتند برایتان آب بیاورم.

حاج عباس به خانه برگشت. یکی از سربازان گفت: آقای صدر چقدر مهربونه. باورم نمی شد به فکر ما باشه! دیگری گفت:

اون مرد بزرگیه. پس می خواستی کی به فکر ما باشه. رئیس اطلاعات

نجف یا فرمانده هامون. اونا الان دارن زیرباد کولر نوشابه می خورن.

سرباز سوم گفت: چرا حکومت با این سید دشمنی میکنه؟ سرباز چهارم گفت:

به خاطر این که حرف حق میزنه. مخالف ظلم و دیکتاتوره! بحث

سربازان داغ شده بود.

با خوردن آب خنک و گوارا گرما را فراموش کرده بودند. محبت و توجه آیت الله صدر به آنها روزهای بعد هم تکرار شد. طوری که از مریدان و دلباختگان

آقا شدند.

ص: 152

آن روز یکی از سران سازمان اطلاعات و امنیت عراق برای بازدید آمده بود . او از طریق جاسوسان متوجه علاقه سربازان نگهبان به آیت الله صدر شد. به دستور او سربازان را منتقل کردند. چند روز بعد شیخ محمدرضا نعمانی پیش آیت الله صدر رفت و گفت:

آقا جان. چند سربازی که به شما علاقه مند شده بودند به بغداد منتقل

شدند.

آیت الله صدر با اندوه گفت:

فرزندم دیدی بسیاری از اینها به خاطر مساعد نبودن زمینه تربیتی و

اجتماعی منحرف شده اند. باید در برابر کسانی که به ظاهر کمی انحراف دارند صبور باشیم و با آنها با مهربانی رفتار کنیم. چون انحراف خیلی از افراد

ظاهری است. اما فطرتشان سالم و پاک است. باید با رفتار ملایم و انسانی آنها

را به راه راست هدایت کرد و به فطرت خدایی برگرداند...

رق

1. شهید صدر بر بلندای اندیشه و جهاد، مصطفی قلی زاده، ص 126.

ص: 153

سییل های پرپستی داشت. یک کمونیست دوآتشه بود. از مدت ها پیش در سلول انفرادی حبس بود. روزها و شب هایش یکنواخت میگذشت. گاه ساعت هایی حرکت گوشه ای می نشست و به دیوارها و سقف سلول زل می زد. سکوی سیمانی کوچکی بود مخصوص استراحت و خواب که شب ها رویش دراز می کشید و در تاریکی به فکر فرو می رفت. بعد از 17 شهریور 56 زندان حسابی شلوغ شد. طوری که تمام سلول های انفرادی را پر کردند. حتی مسئولین زندان مجبور شدند سلول های انفرادی را دو نفره کنند. آن شب روی سکو خواب بود که با صدای ناگهانی باز شدن در از خواب پرید. پتورا کنار زد و نگاه کرد. ماموران زندان، پیرمرد روحانی سیدی را وارد اتاق کردند. لاغراندام بود. مرد زندانی عمامه را که سر پیرمرد دید دوباره پتورا به خودش پیچید و خیلی زود خوابش برد. صبح زود قبل از طلوع آفتاب حس کرد دستی به آرامی صورتش را نوازش می دهد. چشم باز کرد. پیرمرد بالای سرش بود. از جا بلند شد و با تعجب او را نگاه کرد.

آقای عزیز نمازتان قضا نشود. مرد با عصبانیت گفت:



من کمونیست هستم. نماز نمی خونم! پیرمرد با لحنی آرام گفت:

پس خیلی ببخشید. معذرت می‌خواهم شما را بد خواب کردم. منوعفو

کنید.

مرد اخم کرد. بی آنکه جوابی بدهد دوباره دراز کشید. چشمانش را بست خوابش نبرد. پیرمرد مشغول خواندن نماز صبح شد. صدای نماز و صوت قرآنش برای مرد زندانی گوش نواز و دلنشین بود. بعد از آن شب‌ها و روزهای بی پایان که در خاموشی و سکوتی آزاردهنده گذرانده بود این صدای ملایم و آرام بخش باعث شد به خواب فرورود. وقتی بیدار شد روی سکونشست. پیرمرد لبخندزنان گفت:

باز هم بابت قضیه صبح که از خواب بیدارتان کردم معذرت می‌خواهم!

چقدر مؤدب و مهربان بود. آن قدر که مرد کمونیست را از بدخلقی صبح

زود پشیمان کرد. از روی سکو پایین آمد. و گفت:

آقا دیگه کافیه. چوب کاری نکنید. شما مسن هستید. تشریف بیارید

روی سکومن پایین می‌رم.

نه! جای من خوب است راحت باشید. سابقه شما بیشتر است. زودتر از من زندانی شده اید. سختی بیشتری کشیده اید حق شماست آن جا بمانید.

پیرمرد را بردند. دل مرد زندانی گرفت. حس و حال غریبی پیدا کرد. به

اوعادت کرده بود. به صورت مهربان و لبخند گرم پرمحبتش، به حرفهای فشنگی که می زد. به صداقت و صمیمیتش، پیرمرد در آن مدت کوتاه یک بارهم روترش نکرد و به او که یک کمونیست بود کم محلی نکرد. برعکس به

قدری او را تحویل گرفت و احترامش گذاشت که دست آخ‌ش‌رمنده اش کرد. در طول عمرش با یک چنین شخصیت بزرگواری روبرو نشده بود. روزی که پیرمرد را بردند؛ وقتی مأمور زندان ظرف غذایش را آورد قبل از این که برود از او پرسید:

این پیرمرد سید کی بود؟ هم سلولی ات را می‌گویی؟

دستغیب، دستغیب شیرازی

مأمور رفت. مرد به غذایش دست نزد. اشتها نداشت. چهره زیبا و نورانی

پیرمرد از خاطرش محو نمی‌شد. آرام زیر لب زمزمه کرد:

دستغیب نه، آقای دستغیب. آقای دستغیب شیرازی

1. یادواره شهید دستغیب، سید محمد هاشم دستغیب، انتشارات کانون تربیت، ص 28.

ص: 156

شوق دیدار امام موسی صدر لحظه ای رهایم نمی کرد. می دانستم او هم در مراسم شرکت می کند و سخنرانی دارد. فاصله منزل تا حسینیه را به سرعت طی کردم. حسینیه بزرگ شهرنبطیه لبریز از جمعیتی بود که برای شرکت در مراسم آمده بودند. شیخ محمد جواد مغنیه بر فراز منبر در حال سخنرانی بود. در این هنگام امام موسی صدر وارد مجلس شد و گوشه ای نشست. تازه از سفر شوروی بازگشته بود. او و عده ای دیگر رفته بودند تا پروژه ساختمان بیمارستان شیعیان را در آن جا به مناقصه بگذارند. شیخ مغنیه میانه خوبی با امام موسی صدر نداشت. سیاستمداران حسودی مثل کامل اسعد فؤودال بزرگ جنوب لبنان ذهنیت او را نسبت به امام موسی صدر خراب کرده بودند. همان ها که با آمدن امام موسی صدر به لبنان از دامنه نفوذ و قدرتشان کاسته شد. علمای دیگر را هم بر ضد او تحریک کردند. بین مردم شایع کرده بودند

عامل و جاسوس شاه ایران است.

شیخ محمد جواد مغنیه از بالای منبر با لحنی طعنه آمیز گفت:

اسلام از کسانی که ادعای مسلمانی دارند ولی از بلاد کفر و الحاد دیدن می کنند بیزار است. من از حضور موسی صدر در لبنان اظهار تاسف می کنم

و در یک جمله می‌گوییم اگر بخواهیم این کشور رنگ آرامش و امنیت را ببیند ناگزیر از اخراج او از خاک لبنان هستیم!

شیخ مغنیه در حضور مردم به جملات خود ادامه داد. امام موسی صدر هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نگاهش به زمین بود. آرامش و متانتش مرا شگفت زده کرد. بالاخره سخنان شیخ مغنیه به پایان رسید و از منبر پایین آمد. امام موسی صدر برخاست و جلوی مردم شیخ مغنیه را در آغوش کشید. جمعیت از این حرکت به شوق آمد. شیخ مغنیه یکه خورد. امام موسی صدر از پله‌های منبر بالا رفت. سکوتی سنگین برفضای حسینیه سایه انداخت. همه در انتظار شروع صحبت رهبر شیعیان لبنان بودند. با خود اندیشیدم او چه خواهد گفت و چگونه در برابر اتهامات و سخنان شیخ مغنیه از خود دفاع خواهد کرد. اما برخلاف تصور من و خیلی‌ها سخنرانی خود را با تجلیل کم‌نظیر از شیخ مغنیه آغاز کرد.

اگر بخواهیم عزت و کرامت را در این کشور احیاء کنیم و دانش و دوستی و تکریم بزرگان و فرهیختگان را به ملت بیاموزیم باید تصویر علامه شیخ محمد

جواد مغنیه را قاب طلابگیریم و در کوی و برزن نصب کنیم. ما همگی مرهون

او هستیم ...

امام موسی صدر به سخنان خود ادامه داد. شیخ مغنیه را نگاه کردم. آثار شرمندگی و خجالت در چهره اش پیدا بود. انتظار این همه بزرگی، سعه صدر، گذشت و تواضع را نداشتم. سخنرانی امام موسی صدر که تمام شد، شیخ مغنیه با عجله به سمت منبر رفت. تریبون را در دست گرفت. به امام موسی صدر که هنوز بر فراز منبر بود اشاره کرد و خطاب به مردم گفت:

ص: 158

فقط یک جمله می گویم. یک جمله . من، محمد جواد مغنیه اکنون در برابر این کوه عظمت و صبر و اسوهٔ تواضع و فروتنی سرتعظیم فرود می آورم و در حضور شما با او بیعت می کنم.

ولوله ای در میان جمعیت افتاد. در آن لحظات به یاد امامانم افتادم و

چگونگی برخوردشان با مخالفان و کسانی که به آنها توهین می کردند و فحش میدادند. سید موسی صدر هم در این زمینه به اجداد خود تأسی کرده بود

همه

1. نامه جامعه، شماره 43 و 44.

ص: 159

عصر پنجشنبه راهی قبرستان ابن بابویه شهرری شدم. سماور را گوشه مقبره گذاشتم. فاتحه ای خواندم. در این موقع مردی حدود پنجاه ساله وارد شد و کنارم نشست.

آقا محمود منو میشناسی؟ قیافه اش آشنا نبود.

آگه آدرس بدم می شناسی! خدا پدرتو بیامرزه! اجازه میدی من چای

درست کنم!

بسم الله! بفرمایید.

مرد دست به کار شد. سماور را پر از آب کرد. کبریت زد. استکان ها را

داخل سینی مسی چید. قندان را پر از قند کرد. چای خشک را داخل قوری بزرگ چینی ریخت. با دقت نگاهش میکردم. بالاخره او را شناختم. خیابان مولوی جگرکی داشت. از آن داش مشدی های قدیمی بود با صدای او به خود آمدم.

داداش خیلی تو بحر ما رفتی. بیایه وقت غرق نشی. بالاخره شناختی یا

شناختم! خیابون مولوی جگرکی داری. نزدیک نونوایی.

خدا شیخ رجبعلی خیاطوبیامرزه . البته او که آمرزید . خدا ما رو بیامرزه . آقا محمود آگه اجازه بدی هر هفته پیام این جاسمارو آماده کنم به خلق الله

چای بدم.

بیا. کار خیر که اجازه نمی خواد مشدی! اما دلیلشو بگو. چرا می خوای

وقت بذاری؟ مگه کسب و کار نداری؟

بی خیال کسب و کار. یه نصف روز کار نکنم از گرسنگی نمی میرم. خدا روزی رسونه. اصلا کسب و کار من با همت شیخ پا گرفت. آگه اون دستمو نگرفته بود، الان معلوم نبود کجا بودم؟ توزندون، جهنم، نمیدونم کجا؟

پدرم به شما کمک کرد؟ آره! چه کمک بزرگی! داستانش مفصله.

مست کرده بودم. تو حال خودم نبودم. مادرم خیلی ناراحت بود. مرتب بهم فحش میداد و نفرین می کرد. بالاخره اومد تو اتاق بالای سرم. با عصبانیت شیشه مشروب را پرت کرد و شکست.

پسر خجالت نمی کشی؟ این زهر ماری چیه کوفت میکنی؟ برو استغفار

کن. به خداوندی خدا شیرمو حرومت میکنم!

شیشه مشروب که شکست اوقاتم تلخ شد. از جا بلند شدم با پشت دست به دهان مادرم زدم. اشک در چشمانم پیرزن حلقه زد. دهانش پراز خون شد اما چیزی نگفت. تلوتلوخوران از خانه بیرون رفتم. کوچه ها خلوت بود. سرگذر که رسیدم خدایبامرزه پدرت از مغازه بیرون آمد. یقه ام را گرفت و گفت:

چرا مادرتو کتک زد؟ برو ببینم، به تو چه مربوط است؟ آگه دفعه دیگه اونو بزنی منم تورو می زنم. خجالت نمیکشی؟

مستی از سرم پرید. خودم را به خانه رساندم. مادرم کنار حوض نشسته

بود. فریاد زد:

چرا شکایت منوبه پیرمرد خیاط کردی؟ چطوری با این سرعت مثل جن

خودتو به اورسوندی؟

مادر با تعجب نگاهم کرد. به پیربه پیغمبر من نگفتم! پامواز خونه بیرون نداشتم! دروغ نگو.

بامشت به کمرش کوبیدم. نزدیک بود توی حوض بیفتد. روز بعد وقتی از مقابل مغازه پدرت رد می شدم تا مرا دید از مغازه بیرون آمد.

این بار از دفعه پیش عصبانی تر بود. با صدای بلند گفت:

بازم با مادرت دعوا کردی؟ چیه؟ دوباره اومد پیش شما شکایت؟ خجالت بکش! چرا عرق میخوری؟ سرم را پایین انداختم. از شدت

فکرو خیال مشکلی داری؟

بیکارم! قبلا جگرکی داشتم. سهمیه ام را قطع کردند. محل کارمو گرفتند.

آواره شدم. دیگه به من جگر نمیدن!

ص: 162



روزی چند تا جگر می خوای؟ آگه شش هفت تا بدن زندگیم می چرخه.

میگم روزی هشت تا جگر بدن! برو سر کارت . محل کارت را هم صحبت میکنم . ولی قول بده دست روی مادرت بلند نکنی . این زهر ماری رو هم بذار کنار .

چشم! چشم!!

صحبت مرد که تمام شد، چای هم دم کشید. مقبره کم کم شلوغ شد. مرد استکان های کمرباریک را پر از چای کرد. سینی را برداشت و به سمت جمعیت رفت.

1. مقام عشق، یادنامه شیخ رجبعلی خیاط، به کوشش مهدی پروین زاد، مریم آزادی، انتشارات کیهان، ص 081

ص: 162

بارانداز پراز کشتی های باری بود. دورتر از اسکله قایق های کوچک و بزرگ ماهیگیری در آب های ساحلی باکو شناور بودند. چند مرغ دریایی در جست و جوی غذا لابه لای قایق ها پرواز می کردند. 15 اکتبر سال 1937 نزدیک بود. جنب و جوش عجیبی در شهر باکو دیده می شد. ادارات دولتی در تدارک جشن های انقلاب بلشویکی بودند. ساختمان بزرگ حزب کمونیست در مرکز شهر آذین بسته شده بود. آیت الله شیخ غنی بادکوبه ای که برای انجام کاری به دهکده نارداران رفته بود به باکو بازگشت. ورودی شهر نگاهش به طاق نصرت افتاد. جاده به دو قسمت تقسیم شده بود. قسمتی برای ورود به باکو و دیگری برای خروج. مقابل طاق نصرت ستون بزرگی نصب شده بود و جلوی آن مجسمه بزرگ استالین خودنمایی می کرد. شیخ غنی ایستاد. به یاد سه سال قبل افتاد. کمونیست ها به دستور استالین حرم حکیمه خاتون خواهر

حضرت معصومه ای را با دینامیت منفجر کردند و به جایش طاق نصرت ساختند. شیخ غنی راهش را عوض کرد. نمی خواست از روی قبر حکیمه

خاتون رد شود. ده شیخ لرا دور زد. ساعتی بعد به خانه رسید. خانه او در یکی از محله های قدیمی مرکز باکو بود. همسرش نگران و مضطرب گفت:

مأمورای حزب او مده بودن حاج آقا. چه کار داشتند؟ نمیدونم. به اونا گفتم رفتید نارداران. عصر بر میگرددید. امیدت به خدا باشه. نگرانی به دل راه نده...

هنوز کلام شیخ غنی به پایان نرسیده بود که صدای در خانه بلند شد. زن

از جا برخاست. شیخ با دست اشاره کرد.

شما بمان خودش رفت و در را باز کرد. ماموران حزب کمونیست بودند. بفرمایید. دبیرکل شما را احضار کرده. با ما بیایید همین حالا! کمی صبر کنید.

ساعتی بعد شیخ غنی در دفتر حزب کمونیست بود. میر جعفر باقراف دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان از پشت میز او را برانداز کرد. شیخ مقابل میز ایستاد. تسبیح در دست داشت. با بی اعتنایی زمین را نگاه می کرد. میر جعفر با مشاهده بی اعتنایی شیخ با عصبانیت دستش را روی میز کوبید و

فریاد زد:

شیخ! میدانی من کیستم؟ میر جعفر باقراف، حاکم مطلق آذربایجان،

جانشین استالین بزرگ.

شیخ غنی نگاهی به میر جعفر انداخت. دستش را با صلابت روی میز

کوبید و گفت:

توهم میدانی من کیستم؟ شیخ غنی بنده خدا. جانشین امام زمان.

ص: 165

شیخ دوباره دستش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد: میفهمی یعنی چه؟

دوات از روی میز پرت شد. مرکب سیاه بر سر و صورت میرجعفر ریخت و او را روسیاه کرد. میرجعفر با خشم شیخ غنی را نگاه کرد. از جا بلند شد. دندان هایش را به هم فشرد.

دست از تبلیغات دینی در برابر حزب کمونیست بردار. مردم را علیه ما تحریک نکن. گوشه ای از خانه ات به عبادت مشغول باش. دوره دین و دینداری سرآمده و گرنه ...

وگرنه چی؟ کشته می شوی؟ شیخ غنی به سمت در رفت. در همان حال گفت:

من یک جان بیشتر ندارم که روزی باید تسلیم جان آفرین کنم. چه بهتر که در راه تبلیغ دین او کشته شوم. من از مرگ در راه خدا نمی ترسم. شما هم هر غلطی می خواهید بکنید؟

شیخ غنی می خواست از اتاق خارج شود. مامورها سد راهش شدند اما با

اشاره میرجعفر کنار رفتند.

نیمه های شب ماموران حزب کمونیست به خانه شیخ غنی ریختند. او را دستگیر کردند و با خود بردند. ساحل دریا خلوت بود. هیچ کس در اسکله نبود. سربازان در دوردست های ساحل تفنگ به دست آماده اجرای فرمان بودند. لحظاتی بعد صدای شلیک چند گلوله در فضا پیچید. پیکر غرقه به خون آیت الله شیخ غنی بادکوبه ای روی زمین افتاد. جنازه اش را به دریا

انداختند. بندر باکو غرق در سکوت و تاریکی بود. صدای امواج دریای خزر از دور به گوش می رسید.

.. خاطرات حاج علی اکرام علی اف رهبراسلامگرایان جمهوری آذربایجان، عبدالحسین شهیدی ارسباران انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص 45.

ص:167

من یک پزشکم. از سال ها پیش به حفظ قرآن مشغولم. گاهی که فرصتی پیش می آید. در مطب و بیمارستان کلام الهی را آرام زیر لب زمزمه میکنم. موقع رانندگی نوار قرآن می گذارم. نوارهایی از قاریان مشهور. این کارها باعث تعجب پرستاران و همکاران پزشکم شده نمی دانم کجای این کار تعجب آور است. مگر یک پزشک نمی تواند حافظ قرآن باشد؟ با وجود مشغله فراوان آیه به آیه پیش می روم. خدا بخواهد مدتی دیگر حافظ کل قرآن خواهم شد. این فیض بزرگ را مدیون مردی سبزجامه هستم. گرچه یک بار بیشتر او را ندیدم اما همان یک بار کافی بود تا جرقه انس با قرآن در ذهن من زده شود.

آخرین روزهای تابستان سال 1360 بود. یک سال از شروع جنگ تحمیلی می گذشت، پزشک مامور به خدمت بودم. نیمه شبی از تبریز عازم خوی شدم. باید خودم را به بیمارستان قمرینی هاشم این شهر می رساندم، عمل جراحی داشتم، با سرعت رانندگی می کردم، برای این که خوابم نگیرد، ضبط ماشین را روشن کردم. صدای خواننده زن سکوت را شکست. شیشه ماشین را پایین کشیدم. باد خنکی به صورتم خورد. خواب از سرم پرید، در مسیر به گمرک تبریز رسیدم. مقابل ایست بازرسی توقف کردم. مامور کمیته نزدیک

شد، صدای ضبط را کم کردم. او که متوجه شده بود خم شد و نوار را از ضبط بیرون آورد.

این چیه گوش میدی؟ ا نواره، گذاشتم خوابم نگیره. پزشکم برای عمل جراحی می رم خوی. مامور با تندی گفت: حق نداری نوار گوش بدی.

در همین موقع مردی با لباس سبزرنگ سپاه نزدیک شد. مامور را کناری کشید و با او گرم صحبت شد. به نظرم رسید مسئول ایست بازرسی باشد. لحظاتی بعد نوار را از مأمور گرفت و به من برگرداند.

اگه همکارم با شما تندی کرد معذرت می خوام. محل نگذاشتم، می خواستم حرکت کنم مرد پاسدار به آرامی گفت: امکان داره چند لحظه وقت شما رو بگیرم؟ با بی میلی گفتم: خواهش می کنم، بفرمایید.

شما پزشکان شغل مقدسی دارید. سرو کارتون با جسم مردمه. بهتر نیست

روح و روانتون رو با کلام خدا و مسائل معنوی تقویت کنید؟

با تعجب پرسیدم: منظورتون چیه؟ به جای گوش دادن به نوار ترانه یه چیز دیگه گوش بدید؟ مثلاً؟ مرد پاسدار نوازی را از جیب پیراهنش بیرون آورد.

مثلا اینو گوش بدید! مال خودم؟! ا یک هدیه از طرف من به شما! با بی حوصلگی نوار را گرفتم و روی داشبورد انداختم. ممنون! لطف کردید. اجازه دارم حرکت کنم؟ یا علی بفرمایید. خدا پشت و پناهنون

در نیمه راه خوی بودم. نگاهم به نوار روی داشبورد افتاد. حس کنجکاوی باعث شد آن را داخل ضبط بگذارم. جاده خلوت بود. ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود. صدای دلنشین تلاوت قرآن را که شنیدم وجودم از آرامشی عجیب سرشار شد. لحظاتی شگفت بود که تا آن زمان تجربه نکرده بودم.

1. براساس

خاطره ای از پاسدار جانباز صابر طبق اهل شهرستان خوی .

ص:143



اکتبر سال 1996 میلادی با شروع باران های پاییزی همراه بود. سه ماه از دستگیری حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلام گرایان جمهوری آذربایجان و دبیرکل حزب اسلامی این کشور می گذاشت. او در یکی از سلول های کوچک ونمور سازمان امنیت زندانی بود. باران که می بارید مقداری از آب ناودان به درون سلول نفوذ می کرد. او در آن مدت تحت شدیدترین شکنجه ها بود . توهین، تحقیر، تمسخر، ضرب و شتم، فحش و ناسزا، بی خوابی، تشنگی، کتک زدن برای اعتراف گرفتن و... آن روز هم در سکوت و تنهایی به سقف اتاق خیره شده بود که مأموران بازداشتگاه سازمان امنیت آمدند و او را برای بازجویی به اتاقی بردند. حاج علی اکرام را روی یک صندلی نشانند. افسر بازپرس آن سوی میز مشغول یادداشت مطالبی روی برگه کاغذ بود. کنار اتاق تلویزیونی روشن بود. حاج علی اکرام گوشه چشمی به تلویزیون داشت. در همان لحظه مجری تلویزیون اعلام کرد:

با خبر شدیم امروز برنامه مترقیانه انتخاب ملکه زیبایی آذربایجان با

حضور کارشناسان داخلی و خارجی در باکو برگزار شد.

حاج علی اکرام روی صندلی جا به جا شد و با عصبانیت گفت:

چی شده؟ ببین چه می گوید؟ افسر به ادامه صحبت های مجری گوش کرد. حاج علی کرام گفت:

ما قربانی این جنایتهای شده ایم. میگوییم این کارهای غلط را نکنید. آبروی مردم مسلمان آذربایجان را بر باد ندهید. اما حکومت ما را سرکوب می کند. زبانمان را با زور و تهمت و شکنجه و بازجویی می بندد. آیا خود تو راضی به این زشتیها و پلشتی ها هستی؟ آیا وجدانت قبول می کند دخترت یا زنت در تلویزیون جلوی چشم همه لخت و عریان ظاهر شوند و مردان نامحرم و هوسباز با شیوه های شیطانی آنها را به عنوان دختر یا زن زیبا انتخاب کنند؟ آیا غیرت تو این بی ناموسی را قبول می کند؟

افسر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حاج علی اکرام ادامه داد:

گناه و جرم ما مخالفت با این جنایت هاست. همین و بس. حالا هرچه

می خواهی بپرس و بنویس؟

افسر بلند شد و رفت. لحظاتی بعد حاج علی اکرام را بدون بازجویی به سلولش برگرداندند. غم و اندوه دنیا یکباره بر جان و دلش چنگ انداخت. به یاد سه سال قبل افتاد.

سال 1993 خبر انتخاب ملکه زیبایی آذربایجان، با آب و تاب از طریق مطبوعات و رادیو تلویزیون اعلام شد. حزب اسلامی با خبر شده بود فرماندار باکو پنجاه هزار دلار از اسرائیل و آمریکا گرفته تا این برنامه ضددینی و ضدملی

را اجرا کند. حاج علی اکرام که به شدت از این موضوع ناراحت بود، برای این که شرایط امر به معروف و نهی از منکر را مراعات کند با تعدادی از اعضای حزب اسلامی و چند نفر از مؤمنان باکو به فرمانداری رفتند. او به نمایندگی از بقیه شروع به صحبت کرد:

آقای فرماندار؛ توبه عنوان یک مسلمان آذربایجانی شرم نمیکنی دختران مسلمان و شیعه کشورت را لخت و عریان به صحنه بیاوری و به حراج یهودیان و مسیحیان و مسلمان نمایان فاسد و فاسق بگذاری؟ غیرت نداری؟

فرماندار با گستاخی گفت:

ما این برنامه را اجرا می کنیم. به شما هیچ ربطی ندارد بروید و هرکار

می خواهید بکنید!

اعضای حزب بلند شدند. حاج علی اکرام که از شدت عصبانیت

میلرزید، فریاد زد:

توکار خود را بکن ما هم کار خودمان را می کنیم. آن وقت می فهمی چه

غلطی کردی!

اعضای حزب پس از خروج از فرمانداری جلسه ای تشکیل دادند و برای جلوگیری از اجرای برنامه طرحی ریختند. قرار شد خانم وفا عضو حزب اسلامی در روز انتخاب دختر زیبا در محل برنامه حاضر شود و نارنجکی مشقی و غیرواقعی را با خود به داخل ببرد. او که از اعضای بسیار مؤمن، با حجاب و پردل و جرأت حزب اسلامی بود اعلام آمادگی کرد. در ساعت شروع برنامه وارد تالار شد. وقتی خواستند دختران فریب خورده مسلمان را میان مردان نامسلمان و عیاش بیاورند تا زیباترین دختر را انتخاب کنند، خانم وفا خود را

به صحنه انداخت و با در دست گرفتن نارنجک فریاد زد:

هرکس در تالار بماند کشته خواهد شد.

مراسم به هم خورد. جمعیت برای فرار از سرو کول هم بالا می رفتند. در عرض چند دقیقه تالار خالی شد. برنامه در همان جا ناتمام ماند و تا سه سال بعد از آن هم دیگر هیچ مقام و مرکزی از ترس اسلامگرایان و حزب اسلامی جرأت تکرار آن برنامه را پیدا نکرد.

1. خاطرات حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلام گرایان جمهوری آذربایجان عبدالحسین شهیدی ارسباران، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص 141.

ص: 171

آخرین نامه را از استانبول برایت می فرستم. فکر می کنم زمانی دستت برسد که من به ایران بازگشته باشم. اکنون که این نامه را می نویسم؛ در ساحل بسفر روی نیمکتی نشسته ام. بعد از ظهری آفتابی است. کشتی های بزرگ توریستی، جهانگردان را دور دماغه می چرخانند، این جا نقطه تلاقی آسیا و اروپاست. زندگی روزمره جریان دارد. من در این دو سال خیلی تنها بودم. آن هم در شهری شلوغ مثل استانبول. به دلیل برخی مشکلات نتوانستم خانواده ام را به این جا بیاورم. چند بار مرخصی گرفتم، و برای دیدن آنها به ایران رفتم. راستی مسئولیت جدید تو را تبریک می گویم. خدمت در دفتر هواپیمایی ایران در رم وظیفه ای خطیر است. می دانم از عهده انجام آن برمی آیی. اعتماد به نفس داشته باش. نامه را به آدرس جدید تو در ایتالیا پست می کنم. از تجربه دو ساله من در استانبول پرسیده بودی. در فرصتی مناسب برایت توضیح خواهم داد. لازم است به نکته مهمی اشاره کنم. در محیط کارت با هموطنان خودمان که اکثرشان هم مقیم خارج هستند؛ سرو کار بسیار خواهی داشت.

سعی کن با آنها تعاملی سازنده و انسانی داشته باشی. خود من در اوایل کار در دفتر هواپیمایی ایران در استانبول به مشکلی بزرگ برخورددم. تجربه ای

گرانها بود که میدانم به کارت می آید.

قبل از مدیریت من پشت شیشه ورودی و داخل سالن دفتر چند جا نوشته

بودند: «ورود بی حجاب ممنوع».

مدتی بعد متوجه شدم مسافرانی که برای تهیه بلیت می آیند و اکثرشان هم ایرانیان مقیم خارجند؛ بی حجابند. با شلواریک و پیراهن های رکابی و یقه باز می آیند. بیرون دفتریک روسری و مانتو از کیفشان بیرون می آورند می پوشند و داخل می شوند. بلیت می خردند و بر می گردند. بعد همان لباس ها را به دوستان دیگرشان قرض می دهند تا آنان نیز بلیت بخرند.

دوست عزیزنمیدانی با مشاهده این وضعیت چقدر ناراحت شدم . خیلی فکر کردم. بالاخره راه حلی پیدا کردم. دستور دادم تابلوهای مستقیم

و آمرانه مربوط به حجاب را جمع کنند. به کارمندان سفارش کردم هرکس را که حجابش خیلی بد بود. به اتاق من راهنمایی کنند و بگویند بلیت تو آن جاست. خانم های ایرانی بدحجابی که وارد اتاقم می شدند به احترامشان از جا برمی خاستم. چای با قهوه را شخصا جلوشان می گذاشتم. بعضی ها می گفتند با رئیس کار دارم. فکر می کردند من پیش خدمت هستم. به آنها میگفتم خودم مسئول این جا و در خدمت شما هستم . پس از تحویل بلیت به آنها محترمانه خواهش میکردم اگر مایلند اجازه دهند چند کلمه غیر از موضوع بلیت با آنها صحبت کنم. اکثرشان موافقت می کردند با زبانی پر از مهر و احترام آمیز و آوردن مثال های مختلف از آنها می خواستم به خاطر احترام به اعتقادات دیگران حجاب را رعایت کنند. وقتی با این همه احترام و محبت روبرو می شدند؛ با کمال رغبت قبول می کردند به این ترتیب روزه

روز از تعداد مراجعان بدحجاب کاسته می شد.

هنوز نکته اصلی این تجربه را برایت نگفته ام. روزی با یکی از همین خانم های بدحجاب ایرانی صحبت می کردم، صداقت مرا که دید کیفیتش را باز کرد، جانماز و مهرش را نشان داد. بغضش ترکیب و گریه کنان گفت:

من هم در ابتدا بی حجاب نبودم. اما به خاطر هم رنگ شدن با جماعت و

ترس از ملامت دوستان و آشنایان به این وضع درآمدم.

زن همان جا روسری اش را که همراه داشت سرکرد و در حال رفتن گفت:

اگر همه مأموران مثل شما با آدم رفتار کنند، هیچ کس لج نمی کند. اصلا

اخلاق اسلامی و نهی از منکر همین است که شما عمل می کنید.

زن رفت، آرامش عجیبی پیدا کردم. فکر میکنم مزد کارم را همان جا گرفتم. اگر نتیجه تلاشم هدایت همان خانم باشد کافی است. خدا را شکر می کنم. امیدوارم این تجربه برای توهم مفید باشد، به ایران که رسیدم برایت

نامه می نویسم.

1. فصلنامه آئینه رشد، دفتر نهم، پاییز 1383، ص 98.

ص: 174

هواسوزسردی داشت. برف سنگین شب قبل هنوز روی زمین باقی بود. بعضی جاها یخ زده بود. از خانه بیرون آمد. در امتداد کوچه ارک به راه افتاد. به مجلس عقدی در محله جوی شور دعوت شده بود.

جوی شور یکی از محله های دورافتاده قم بود. با مرکز شهر فاصله داشت.

کوچه باغها را پشت سر گذاشت. به خانه میزبان رسید. مجلس به طول انجامید. دیر وقت بود که راهی خانه شد. زیر نور مهتاب حرکت می کرد. کوچه باغها تمامی نداشت. ناگاه با دیدن منظره پیش رو از سرعت قدم هایش کم کرد. مردی قوی هیكل چوب دستی بزرگی در دست گرفته بود و تلوتلوخوران از آن سوی کوچه نزدیک می شد. مرد مست راه را بر او بست. چوب دستی اش را بلند کرد و گفت:

سید کجا میری این موقع شب؟ منزل کجا بودی؟ مجلسی دعوت بودم چه کارهای؟



روحانی هستم. مرد چوب دستی اش را در هوا چرخاند و گفت: باید برام روضه بخونی همین حالا؟! این جا که نمی شود. چرا؟ کارنشد ندارد! دیروقته . هوا سرده مستمعی نیست. باید اتاقی باشد به صندلی!

مرد چوب دستی اش را گوشه ای پرت کرد. خم شد. چهار دست و پا روی

زمین قرار گرفت. به کمرش اشاره کرد و گفت:

اینم صندلی. بیا بشین و روضه بخون! مردد بود. از جایش تکان نخورد. مرد مست با بی حوصلگی فریاد زد: چرا معطلی؟ داری استخاره می کنی؟ بیا بشین. آگه نخونی با این چوب

دستی..

نزدیک رفت. با احتیاط روی کمر مرد مست نشست. نگاهی به آسمان انداخت. درخت ها شاخه های خشکیده شان را خم کرده بودند و از داخل باغ او را نگاه می کردند.

بسم الله الرحمن الرحيم والصلاة والسلام على نبينا ابي القاسم محمد...

صدای هق هق گریه را که شنید زیر چشمی پایین را نگاه کرد. منبر میلرزید. شش دانگ حواس مرد به روضه و ذکر مصیبت بود. روضه که تمام شد هردو برخاستند. مستی از سر مرد پریده بود. پهنای صورتش خیس خیس بود. چوب دستی اش را برداشت .

ص: 176

بریم حاج آقا؟

کجا؟ مگه نمیخوای بری منزل؟ چرا خونه ت کجاست؟ کوچه ارک. من می رسونمت. دیروفته تواین کوچه باغا ممکنه گرفتار جانوری چیزی

بشی

صحن اتابکی شلوغ بود. مردم برای نماز جماعت به حرم حضرت معصومه علیه آمده بودند. بعد از نماز دور آقای مرعشی جمع شدند. در این موقع مردی درشت اندام دوزانو کنار سجاده آقا نشست. با اصرار داستان ایشان را بوسید و با شرمندگی گفت:

منو بیخشید. من اشتباه کردم! شما کی هستید؟

یادتونه مدتی قبل نصفه شبی تو کوچه باغای جوی شور سر راه شما رو گرفتم و گفتم برام روضه بخونید. بابت اون شب معذرت میخوام. حلالم کنید!

آقای مرعشی لبخندی زد و گفت: یادم اومد. تورو بخشیدم. اصلا دلگیر نشدم. مرد شروع به گریه کرد. آقا شما پیش خدا آبرو دارید. می خوام توبه کنم. همین حالا سر سجاده

ص: 178

نماز ازش بخواهید توبه منو قبول کنه. شما با برخورد اون شب و خوندن روضه منوعوض کردید به خدا خلا فوکنار گذاشتم.

مرد بعد از گفتن این جملات خدا حافظی کرد و رفت. کبوتر سفیدی روی

پشت بام ایوان آینه نشسته بود و از آن بالا تصویر قرص کامل ماه را در حوض صحن بزرگ تماشا می کرد.

1. شهاب شریعت، درنگی در زندگی حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی، علی رفیعی، انتشارات کتابخانه آیت الله مرعشی، ص 305.

ص: 179

بلشویک ها به شمال افغانستان حمله کرده بودند. افغان ها در سرحدات در حال جنگ با آنها بودند. خطه شمال در آتش تجاوز می سوخت. مراد علی فرمانده دسته ای از قشون نظامی افغانستان شیعه و اهل منطقه جاغوری بود. آن روز از فرمانده نظامی منطقه دستور رسید زن ها، بچه ها و افراد غیرنظامی را از صحنه جنگ دور کنند. نیروهای نظامی طبق دستور زنها و بچه ها را حرکت دادند. در مسیر رودخانه ای نمایان شد. پلی وجود نداشت. فرمانده افسری را برای شناسایی فرستاد. او رفت و ساعتی بعد برگشت. ا

فرمانده پرسید: پایین دست رود پلی نیست؟

نه قربان! هیچ پل و گذرگاهی نیست. سرعت آب و عمق آن به اندازه ای

است که عبور زنها و بچه ها به تنهایی از عرض رودخانه مشکل است.

فرمانده گفت: در طول رود حرکت میکنیم! خیلی زمان می برد باید راه زیادی طی کنیم. فرمانده به فکر فرو رفت. زن ها با نگرانی در حاشیه رود ایستاده بودند.

سربازان منتظر اجرای دستور بودند ناگهان راه حلی به ذهن فرمانده رسید.

به طرف سربازها رفت و فریاد زد: زن ها را بردوش خود سوار کنید و از رود عبور دهید.

لوله ای در میان زن ها افتاد. آن ها ناراحت بودند. مرادعلی به فرمانده

نزدیک شد و گفت:

قربان! سربازها نامحرمند. نباید زن های جوان را بر دوش بگیرند، این کار

زشت و نامشروع است!

فرمانده با تمسخر گفت: تو پیشنهاد بهتری داری؟! مراد علی خان به درختان اطراف رود اشاره کرد و گفت:

یک آبادی نزدیک این جاست. با کمک اهالی و سربازان یک گذرگاه موقت از سنگ های بیابان و تنه درختان می سازیم. یکی دو روز بیشتر وقت نمی برد. این طوری بدون پیامد غیرشرعی به راحتی عبور می کنیم.

فرمانده با عصبانیت گفت: ما برای ساخت پل وقت نداریم. او پس از گفتن این حرف به سربازان اشاره کرد. زود باشید زن ها را از رود عبور دهید.

سربازان به طرف زنها رفتند. آنها با ترس و لرز عقب عقب رفتند. مراد علی قبضه تفنگ را در چنگ فشرد. به طرف ساحل رود دوید. لوله اسلحه اش را به طرف سربازها گرفت.

هرکس این عمل زشت را انجام دهد با اسلحه من طرف است!

فرمانده فریاد زد: مراد علی از دستور سرپیچی میکنی؟ همین که گفتم! فرمانده یکی از افسران را صدا زد و گفت:

سریع به ستاد فرماندهی کل برو و اطلاع بده یکی از افسران تمرد کرده از

دستور سرپیچی می کند دستور چیست؟

افسر رفت و نزدیک غروب آفتاب برگشت. کاغذی در دست داشت.

فرمانده کاغذ را باز کرد و خواند. از ستاد فرماندهی کل بود.

افسر متمرّد و خاطی محاکمه صحرائی و جهت عبرت در حضور سربازان

اعدام شود.»

هوا رو به تاریکی می رفت. زمان مناسبی برای محاکمه و اعدام نبود. به دستور فرمانده نیروها و افراد غیرنظامی به روستای نزدیک رودخانه رفتند. مراد علی خلع سلاح و در اتاق زندانی شد. شب هنگام از پنجره اتاق بیرون را نگاه کرد. آسمان ابری بود. سربازان دور آتش حلقه زده بودند. مراد علی نشست و به دیوار اتاق تکیه داد. خوابش نمی برد. می دانست فردا اعدام خواهد شد. اما از کاری که کرده بود پشیمان نبود. به یاد زن و پسر خردسالش افتاد. دو سال پیش که زادگاهش را ترک کرد تا به امروز آنها را ندیده بود. پسرش محمدعلی حالا چهارسالش تمام شده بود. شب از نیمه گذشت. صدای پای سربازان را شنید. آنها مشغول نگهبانی بودند. ساعت یک نیمه شب متوجه سروصدایی در پشت دیوار اتاق شد. انگار کسی در حال سوراخ کردن دیوار بود. حدسش درست بود. ساعتی بعد شکافی بزرگ در دیوار پدید آمد. لحظاتی

ص: 181

بعد دو مرد خاک آلود وارد اتاق شدند. صورتشان را پوشانده بودند.

عجله کن باید فرار کنی؟ شما کی هستید؟

اهل همین آبادی هستیم. ریش سفیدهای آبادی گفتند نجات دهیم. میدانیم صبح اعدامت می کنند. باید قبل از طلوع آفتاب از منطقه دور شوی. زود باش!

خورشید بالا آمد. مرادعلی در امتداد دشت به سمت روستایش کرم

خوش در خطه خاربید منطقه جاغوری در حرکت بود.

1. گوهرادب، پرتویی از حیات استاد مدرس افغانی، جواد معصومی، انتشارات تهذیب، ص

086

ص: 182

حاج علی اکبر محافظ حاج میرزا محمد فرزند آخوند خراسانی بود. برای سرکشی به املاک آقا به نیشابور رفته بود. در بازگشت بین راه شریف آباد و مشهد برف گیر شد. در آن باد و بوران شدید نمی توانست قدم به قدم بردارد. غروب آفتاب نزدیک بود. برف ریزی هم چنان می بارید. خودش را به قهوه خانه حوض» حاج مهدی رساند. درب چوبی قهوه خانه را فشار داد و داخل شد.

قهوه چی او را شناخت. سلام و علیک کردند. روی یک سکوی خالی نشست. گلیم رنگ و رو رفته ای روی سکوپهن شده بود. به پشتی تکیه داد. نگاهی به اطراف انداخت. او تنها نبود. مسافران دیگری هم در آن شب برفی به قهوه خانه پناه آورده بودند. ساعتی بعد اتومبیلی بیرون قهوه خانه توقف کرد. چند مرد و زن جوان از آن پیاده شدند. مسافران جدید وارد شدند. نگاهها به سمت آنها برگشت. از سرو وضع جوانها معلوم بود پولدار و خوشگذران هستند. یکی از آنها چند بطری مشروب و مقداری خوراکی در دست داشت. زن ها سرو وضع مناسبی نداشتند. آرایش غلیظی کرده بودند. به نظر نمی رسید زن و شوهر باشند. جوانها به طرف سکوی بزرگ و خالی انتهای قهوه خانه رفتند. بساطشان را همان جا پهن کردند. نگاهها هنوز به آنها بود.



یکی از جوان ها در بطری های مشروب را باز کرد. زن ها بی مقدمه مشغول رقص و آواز شدند. بزم عشرتی رایگان برای مسافران قهوه خانه فراهم شد. حاج علی اکبر سرش را پایین انداخت. خیلی ناراحت بود. به تنهایی کاری از دستش ساخته بود. از جا بلند شد. به طرف پنجره رفت. بیرون را نگاه کرد. برف همچنان می بارید. در همین موقع چند مسافراز راه رسیدند. الاغهایشان را به درخت تنومند مقابل قهوه خانه بستند. حاج علی اکبر برگشت. سر جایش نشست. در قهوه خانه باز شد. پیرمردی روحانی و به دنبال او چهارمرد وارد شدند. حاج علی اکبر پیرمرد را شناخت. او حاج آخوند ملاعباس تربتی بود. زنها هنوز مشغول رقص و پایکوبی و آوازه خوانی بودند. حاج آخوند بی اعتنا به سمت قهوه چی رفت. سلام کرد و گفت:

اگر اجازه دهید ما امشب این جا بمانیم. قهوه چی به یک سکواشاره کرد وگفت: خوش آمدید آن جا خالی است. بفرمایید؟

حاج علی اکبر اسلحه کمربندی زیر لباسش را لمس کرد. آماده بود. اگر جوان های خوشگذران بخواهند مزاحم حاج آخوند شوند یا توهین کنند از او دفاع کند. حاج آخوند با خونسردی و بی اعتنایی به طرف سکورفت. در همان حال از قهوه چی پرسید:

قبله کدام طرف است؟

قهوه چی جهت را نشان داد. حاج آخوند که وضو داشت به نماز ایستاد. همراهانش به او اقتدا کردند. حاج علی اکبر از جا بلند شد. با سرعت وضو گرفت و به نماز ایستاد. چند نفر از مسافران از بزم عشرت روی گرداندند. آنها

هم به وصف جماعت پیوستند. قهوه چی آخرین نفر بود. آستین هایش را بالا زد و گفت:

غنیمت است. اقلایک شب نمازی پشت سر حاج آخوند بخوانیم.

نماز مغرب و عشا که تمام شد حاج علی اکبر برگشت. سکوی بزرگ خالی بود. از جوانان و زنهای خبری نبود. بساطشان را جمع کرده بودند و از آن جا رفته بودند. حاج علی اکبر از قهوه خانه بیرون آمد. برف همچنان می بارید. هواسوز سردی داشت. روی برف ها رد چرخهای اتومبیل دیده می شد.

1. فضیلت‌های فراموش شده، حسینعلی راشد، انتشارات اطلاعات، ص 128.

ص: 185

تابستان آن سال هوای مشهد گرم تر از همیشه بود. حیاط بیرونی مطب دکتر ضیاءالاطباء پر از بیمارانی بود که بعضی روی نیمکت و عده ای روی زمین نشسته بودند. دکتر روی نیمکتی نشسته بود. مریضها یکی یکی پیشش می رفتند. نبضشان را می گرفت. زبانشان را می دید. نسخه قبلی آنها را می گرفت و پس از دیدن، نسخه دیگری برایشان می نوشت. در این هنگام پیرمردی روحانی وارد حیاط شد. دخترک خردسال مریضش را زیر عبا در بغل گرفته بود. شلوار و پیراهن و شال کمر و شال سرش یک دست از کرباس سفید بود. گیوه های تخت کلفت پوشیده بود. پیرمرد سلام کرد و آخر صف دورتر از همه مریض ها روی نیمکتی نشست. دکتر او را شناخت. به احترامش برخاست و گفت:

سلام حاج آخوند! چرا رفتید آخر صف؟ تشریف بیارید من مریض شمارو

بینم. معطل نشید!

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

نه! این بیماران پیش از من آمده اند. در نوبت خودم می آیم آقای دکتر شما

به کارتان برسید.

دکتر سرگرم معاینه بیماران شد. او اگرچه در مدارس پزشکی جدید درس نخوانده بود؛ اما چون از اطبای قدیمی بود دولت برایش جواز طبابت صادر کرده بود. ساعتی بعد نوبت به یک زن بیمار روستایی رسید. لباس رنگ و رو رفته ای پوشیده بود و چادر وصله داری به سر داشت. با لهجه روستایی صحبت می کرد. به سختی می شد حرفهایش را فهمید. خیلی هم تند

حرف می زد. دکتر پرسید: |

نسخه سابقت کو؟

خوردم! داروهایی که نوشته بودم، خوردی؟ نسخه را خوردم! دکتر با شگفتی زن را نگاه کرد و گفت: کاغذ را جوشاندی و خوردی؟ بله!

دکتر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مریض ها با کنجکاوی نگاه

می کردند.

دکتر با تمسخر گفت: حیف نونی که شوهرت میده تو بخوری!!

زنانی که نزدیک دکتر بودند پوزخند زدند. رنگ از صورت زن پرید. با شرمندگی سرش را پایین انداخت. دکتر او را معاینه کرد. دوباره نسخه ای برایش نوشت. نسخه را مقابل صورت زن گرفت و با صدای بلند و شمرده گفت:

ص: 187

خوب نگاه کن. این نسخه است. داروهایی که باید بخوری داخل آن نوشته ام. دوباره این کاغذ را نجوشانی؟ برو عطاری. نسخه را نشان بده. داروها را بگیر و بخور تا خوب شوی. فهمیدی؟

زن سری تکان داد. نسخه را گرفت و زیر نگاه سنگین بیماران دور شد. نزدیک ظهر، دکتر همه بیماران را معاینه کرد. دیگر کسی در مطب نمانده بود. پیرمرد روحانی از جا بلند شد. کنار دکتر روی نیمکت نشست. عبایش را کنار زد. صورت دخترک زرد و نحیف بود. چشم هایش را بسته بود و به سختی نفس میکشید. دکتر او را معاینه کرد. نبضش را گرفت. برایش نسخه ای نوشت. آن را با احترام به طرف پیرمرد روحانی دراز کرد.

بفرما حاج آخوند. ان شاء الله خوب میشه. جای نگرانی نیست.

ممنون، عاقبت به خیر شوید. خداوند توفیق خدمت به مردم را از شما

نگیرد. می خواستم نکته ای عرض کنم.

بفرمایید؟

صحبتی که با آن زن بیمار کردید، زن ها به او خندیدند. در میان جمع

شرمنده شد. خوب نبود!

حاج آخوند خدا حافظی کرد و رفت. دکتر که گویی از خوابی سنگین بیدار شده بود با خود اندیشید چه بسیار از این شوخی هایی که می کنیم و به خیال خودمان خوشمزگی است. متوجه نیستیم چه اثری در دیگران می گذارد.

دکتر ضیاء الأطباء طبیب مشهور مشهد آن روز گرم تابستان از حاج

آخوند ملاعباس تربتی، درسی بزرگ فرا گرفت.

1. فضیلت های فراموش شده، حسینعلی راشد، انتشارات اطلاعات، ص 125.

در بازار حجره داشتیم. حجره هایمان رو به روی هم بود. سابقه رفاقتمان به

دوره جوانی برمی گشت. مدتی بود کار و کسبمان کساد شده بود. از مشتری خبری نبود. این در حالی بود که بقیه پارچه فروش ها فروش عادی خودشان را داشتند. از وضعیت پیش آمده ناراحت بودیم. نمی دانستیم مشکل کار کجاست. پارچه های مرغوب می آوردیم. گران فروشی نمی کردیم. برخوردمان با مشتری خوب بود. حتی حساب دفتری هم داشتیم و نسیه میدادیم. با این همه گره کوری درکارمان افتاده بود که در فکر گشودن آن بودیم. به دنبال راه حل چاره ای میگشتیم دوستی که از وضعیت ما با خبر شده بود؛ پیشنهاد کرد به دیدن حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی برویم. میگفت حاج شیخ بزرگوار و اهل نفس است. گره مشکلات را باز می کند. مریض ها را به قدرت خدا شفا می دهد. پرس و جو کنان به منزلش رفتیم. جمعیت زیادی آمده بودند. بین آنها نشستیم. ناگاه حاج شیخ از اتاق بیرون آمد. بی مقدمه به من و دوستم اشاره کرد نزدش برویم. برایمان غیر منتظره و باورنکردنی بود در محضرش نشستیم. سکوت کردیم. توان حرف زدن نداشتیم. نمی دانستیم از کجا شروع کنیم. اما او خیالمان را راحت کرد. نگاه نافذش را به ما دوخت

و گفت:

یکی از شما باید کاری کند که نمیکند. دیگری کاری می کند که نباید

بکند!!

حاج شیخ بعد از گفتن این حرف مکثی کرد و ادامه داد: بروید و به وظیفه خود عمل کنید. تا وضع شما اصلاح شود!!

خدا حافظی کردیم و از منزل او خارج شدیم. شانه به شانه هم حرکت میکردیم بی آنکه صحبتی بین ما رد و بدل شود. در فکر صحبت های کوتاه ولی تاثیرگذار حاج شیخ بودیم. مخاطب قسمت اول کلام او خودم بودم. من که باید کاری می کردم و نمی کردم. مدت ها بود خواندن نمازهای روزانه را ترک کرده بودم. خواندن نماز برایم به امری سخت و طاقت فرسا تبدیل شده بود که علاقه ای به انجام آن نداشتم. اگرچه ته قلبم از این مسئله ناراضی بودم. سکوت را شکستم و به دوستم گفتم:

می خواهم چیزی را اعتراف کنم. چند ماه است خواندن نماز را ترک

کرده ام! دوستم با شرمندگی گفت:

مبارک است! حالا که این طور شد من هم باید به مطلبی اقرار کنم.

مدتهاست شراب می خورم. هیچ کس خبر ندارد. حتی زن و بچه ام. سعی میکنم ترک کنم.

با ناراحتی گفتم: سعی میکنی! باید ترک کنی! از همین امروز. پس توهم نمازت را بخوان. از همین امروز فرقی نمی کند. هر دو باید به وظیفه خود عمل کنیم. چیزی نمانده

ص: 190

خدا خواست. خودمان هم خواستیم. آستین همت بالا زدیم. برای عمل به وظیفه ای که حاج شیخ سرپسته به ما گوشزد کرده بود. سرمان حسابی شلوغ شد. مشتری ها طاقه طاقه پارچه می بردند و ما هر روز ظهر با شنیدن صدای اذان حجره هایمان را می بستیم برای شرکت در نماز جماعتی که در مسجد بازار تشکیل می شد. 1

1. نشان از بی نشانها، علی مقدادی اصفهانی، انتشارات جمهوری، ص 57.



دکترایوب تحصیل کرده فرنگ بود. در خیابان امیرکبیر مطب داشت. مطبش همیشه پر از بیمارانی بود که از راههای دور و نزدیک و حتی شهرستانها برای معالجه می آمدند. او سه دختر داشت. دخترانی که عاشق موسیقی بودند. دکتر برایشان معلم موسیقی گرفته بود. معلم موسیقی هر روز سر ساعت می آمد. دخترها پنجره اتاق را باز می کردند. صدای ساز و آوازشان محله را از جا برمی داشت. خانه دکتر نزدیک منزل آیت الله شاه آبادی بود. همسایه ها از این وضعیت ناراحت بودند. اما کسی جرأت نمیکرد گله و شکایت کند. آن روز ظهر آیت الله شاه آبادی برای خواندن نماز جماعت عازم مسجد شد. هنگام عبور از مقابل منزل دکتر ناخودآگاه صدای تار و تنبور و آواز دخترها را شنید. بعد از نماز جماعت سید عبدالله خادم مسجد را صدا زد و گفت:

آقا سید زحمتی برایت دارم. کلاس موسیقی منزل دکترایوب باعث

ناراحتی همسایه ها شده. بعد از ظهر به مطبش برو. از قول من به او بگو کلاس موسیقی را تعطیل کند.

مطب مثل همیشه شلوغ بود. سید عبدالله روی میز منشی خم شد و

گفت:

از جانب آقای شاه آبادی برای دکتر پیغام دارم. منشی به اتاق دکتر رفت و چند لحظه بعد برگشت. بفرما آقاسید.

سید عبدالله وارد اتاق شد. بیماری که پیش دکتر بود نسخه اش را گرفت

و رفت.!

دکتر سرش را بالا گرفت و گفت: آقای شاه آبادی با من چه کار داره؟ آقا گفت به شما بگم کلاس موسیقی رو تعطیل کنید.

دکتر روی صندلی جابه جا شد. نگاهی به عکس رضاشاه که بالای سرش

بود کرد. بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت:

تعطیل کنم؟ من این کارو نمیکنم! هرکی ناراحته بره شکایت کنه!!

سید عبدالله رفت. دکتر با عصبانیت از کنار پنجره خیابان را نگاه کرد. ماشین ها در رفت و آمد بودند. هوارو به تاریکی می رفت. عینکش را از چشم برداشت و زیر لب گفت:

مملکت قانون داره، فکر کردن دوره قاجاره! کار خلاف قانون که نکردم.

چند روز گذشت. کلاس موسیقی هم چنان برقرار بود و دختران دکتر سرگرم تمرین موسیقی و آواز. روز جمعه از راه رسید هر هفته جمعه ها جلسه ای در مسجد تشکیل می شد. آن روز آیت الله شاه آبادی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت:

در خصوص قضیه کلاس موسیقی من به واسطه ای تذکر لازم را به دکتر

ایوب دادم. با وجود احترامی که برای ایشان قائلم گویا در این مورد خاص

ص: 193

گوش شنوا ندارد. خوب است از این به بعد هرکس از خیابان امیرکبیر عبور می کند به مطب دکتر که رسید داخل شود و بعد از سلام با خوشرویی از دکتر بخواهد عمل خلاف شرع خود را ترک کند. همین و بس. نه کمتر و نه بیشتر.

خدای نکرده کسی بدخلقی نکند.

از روز شنبه کابوس بزرگ دکتر ایوب شروع شد. هر روز ده ها نفر به مطب او می رفتند و قضیه کلاس موسیقی را تذکر می دادند. دکتر روزهای اول را تحمل کرد. اما به تدریج طاقتش را از دست داد. نزدیک بود دیوانه شود. مرد و زن، پیرو جوان یک جمله می گفتند و می رفتند. آن هم با خوش رویی و لبخند. دکتر دیگر نتوانست تحمل کند. آخر هفته دوکارگر آمدند. وسایل موسیقی را بردند. پنجره ها بسته شد. معلم موسیقی هم نیامد. از آن به بعد کسی صدای آواز دختران دکتر را نشنید. مدتی بعد یک روز که آیت الله شاه آبادی عازم نماز جماعت مسجد بود دکتر ایوب را دید که به سمت او می آید. دکتر نزدیک شد و گفت:

آقای شاه آبادی با قدرت مردم کار را تمام کردید. هرگز فکر نمی کردم چنین پشتوانه قدرتمندی در اختیار داشته باشید. گمان می کردم به مراجع قضایی و قانونی مراجعه می کنید که من به سادگی می توانستم جواب آنها را بدهم. اما هرگز درباره این روش مردمی نیندیشیده بودم.

1. شاه آبادی بزرگ، ص 87.

ص: 194

سرفه مرد قطع نمی شد. تب و لرز داشت. زن لحاف کرسی را روی او کشید. هوای اتاق سرد بود. روز قبل ته مانده زغال ها را داخل منقل کرسی ریخته بود. گوشه لحاف را بالا زد. منقل هیچ گرمایی نداشت. زن از اتاق بیرون رفت. بارش برف که از صبح زود شروع شده بود همچنان ادامه داشت. نزدیک ظهر چادر به کمر بسته بود و پارو به دست برف های پشت بام را توی کوچه ریخته بود و حالا دوباره برف سنگینی روی پشت بام نشسته بود. زن در اندیشه فرورفت. به دنبال راه چاره ای می گشت. غذایی در خانه نبود که به شوهر مریضش بدهد. حتی یک شاهی پول نداشت که او را پیش دکتر ببرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید. به اتاق برگشت. لباس هایش را پوشید. چکمه شوهرش را پا کرد. چوبدستی او را برداشت. چراغ دستی را روشن کرد و از خانه خارج شد. خیلی می ترسید ولی چاره ای نبود. کوچه ها پر از برف و گل بود. به سختی راه می رفت. همه جا تاریک بود. در راه هیچ کس راندید. نه مردی نه زنی به مردم برف پشت بامهایشان را داخل کوچه ها ریخته بودند. از گذرقلعه رد شد. به خیابان چهارمردان رسید. شهر قم در آن شب سرد و تاریک زمستانی یک پارچه سفیدپوش شده بود. به سمت حرم رفت. خانه

حاج شیخ عبدالکریم حائری را بلد بود. یک بار دیگر هم آن جا رفته بود. وارد کوچه شد. مقابل درب بزرگ چوبی ایستاد و حلقه آهنی آنرا به صدا درآورد. شیخ علی خادم حاج شیخ عبدالکریم از خواب پرید. در را باز کرد. زن با دیدن او ملتسانه و بغض آلود گفت:

کمکم کنید. شوهرم مریضه. تو این شهر کسی رو ندارم. پول دوا و دکترا

نداریم. خونه مون خیلی سرده.

شیخ علی گفت:

خانم این موقع شب که کاری نمیشه کرد. آقا هم الان چیزی نداره به شما

کمک کنه. برو فردا بیا.

زن چیزی نگفت و ناامید برگشت. شیخ علی در را بست. با دیدن حاج

شیخ در ایوان خانه در جا میخکوب شد.

شیخ علی؟ بله آقا؟

من همه چیز را شنیدم. اگر روز قیامت خدا از ما بازخواست کند که در آن ساعت شب بنده من در خانه شما آمد چرا او را ناامید کردید ما

چه جوابی

داریم؟

آقا ما الان چه کاری می تونیم برای اون انجام بدیم؟ زود باش، تا نرفته برو نشانی خانه اش را پیرس و برگرد. عجله کن.

شیخ علی با سرعت به دنبال زن رفت. حاج شیخ هنوز در ایران ایستاده

بود که برگشت.

آقا پرسیدم. محله خندق میشینن. نزدیک گذرقلعه اما..

ص: 196

اما چی؟ آقا این موقع شب توی این برف و سرما رفتن به اون جا مشکله! شیخ علی بهانه نیار. آماده شو برویم.

ساعتی بعد حاج شیخ و خادمش در خانه زن بودند. بیچاره راست میگفت. شوهرش حال خوشی نداشت. حاج شیخ گوشه لحاف کرسی را بالا زد دستش را روی منقل گرفت. سرد سرد بود. خادمش را نگاه کرد.

شیخ علی! بله آقا! همین حالا برو منزل صدرالحکما بگو بیاید این مریض را معاینه کند.

شیخ علی رفت و ساعتی بعد با دکتر بازگشت. دکتر بعد از معاینه نسخه ای

نوشت و رفت. حاج شیخ نسخه را به خادمش داد و گفت:

برودواخانه داروها را بگیر. یک گونی زغال هم به حساب من از زغال فروش

بگیر. مقداری غذا هم از منزل بیاور.

این دفعه خیلی طول کشید تا شیخ علی بازگردد. اما بالاخره با دست پر آمد. مرد دارو را که خورد سرفه اش بند آمد. زن زغال ها را بیرون اتاق آتش زد و صبر کرد حسابی سرخ شود. در این فاصله سفره غذا روی کرسی پهن شده بود. حاج شیخ به آرامی گفت:

شیخ علی روزی چقدر گوشت برای منزل میگیری؟ هفت سیر آقا.

نصف آن را هر روز به این خانه بیاور. نصف دیگرش هم فعلا برای ما کافی

است.

شب از نیمه گذشته بود. برف زمستانی همچنان می بارید. رد پای دو نفر

که تازه سربالایی محله خندق را پشت سرگذاشته بودند به تدریج دربارش دانه های ریز برف محو می شد.

.. مجله نور علم، شماره 11، مردان علم در میدان عمل، سید نعمت الله حسینی، انتشارات اسلامی، ص 234.

ص:198

اداره پست دمشق در خیابانی بود که به میدان مرکزی شهر منتهی می شد. نامه رسان بسته های پستی و نامه ها را تحویل گرفت تا به مقصد برساند. آنها را داخل خورجین دوچرخه اش گذاشت و از اداره پست خارج شد. میدان را دور زد و خودش را به محله امین رساند. مقابل مدرسه علویه ایستاد. از دوچرخه پیاده شد. با دست به دانش آموزی که در حیاط مدرسه بود اشاره کرد. نوجوان نزدیک شد.

بفرمایید؟ آقای امین هستند؟ بله بروید دفتر مدرسه. از خارجه نامه دارند. من عجله دارم. این نامه را به ایشان بده.

دانش آموز نامه را گرفت. نامه رسان سوار دوچرخه اش شد و رکاب زنان از محله امین دور شد. نوجوان به دفتر مدرسه رفت. درزد و وارد شد. آقاسید محسن امین مشغول مطالعه بود.

سلام علیکم آقای امین سربلند کرد.



علیکم السلام ورحمة الله! آقای علی قضمانی. سمت را درست گفتم؟ بله آقای من شنیده ام به عنوان مؤذن مدرسه انتخاب شده ای. از دو هفته قبل. تبریک می گویم. کاری داری؟ علی به طرف میزرفت. این نامه برای شماست. نامه رسان عجله داشت. از من خواست بیاورم. آقای امین نامه را گرفت و گفت: ممنون پسرم. شما برو. درست و مشقت دیر نشود.

علی رفت. آقای امین نگاهی به پشت و روی نامه انداخت. از امریکا

پست شده بود. تاریخ ارسال آن اول نوامبر بود. با دیدن نشانی فرستنده لبخند بر لبش نشست. نامه را بسام حسین نوشته بود. دانش آموز شیعه مدرسه علویه که سال قبل برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شد. آقای امین پاکت را باز کرد و شروع به خواندن نامه کرد.

آقا جان سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد. می خواستم زودتر از اینها برایتان نامه بنویسم. از اینکه نوشتن آن به تاخیر افتاد معذرت می خواهم. هنوز خاطرات شیرین دوران تحصیل در مدرسه علویه در ذهن من باقی مانده است. افسوس آن دوران به سرعت برق و باد گذشت. اگر چه من برای ادامه تحصیل ناگزیر به مهاجرت به آمریکا سرزمینی دور در آن سوی اقیانوس شدم؛ اما قلب من در دمشق مدرسه علویه جا مانده و هنوز چهره نورانی و سخنان دلنشین تان

ص:200

را فراموش نکرده ام. وضعیت فرهنگی و اجتماعی در این جا خیلی متفاوت است. طوری که در بدو ورود به نیویورک شوکه شدم. این جا آزادی به تمام معنا وجود دارد. قید و بندی در کار نیست. اما من سعی کردم از ابتدا مقید باشم. فرایض دینی را در منزل به جای می آورم. درس را با دقت و منظم می خوانم. در یک خوابگاه دانشجویی اقامت دارم که تا دانشگاه فاصله چندانی ندارد. آقا جان زیاد وقت ش ما را نمی گیرم. نامه ام را با ذکر خاطره ای به پایان می برم و منتظر پاسخ شما و زیارت خط مبارکتان هستم. من پس از ورود به نیویورک در دانشگاه بزرگ این شهر رشته مهندسی ساختمان ثبت نام کردم. همان رشته ای که مورد علاقه ام بود و شما هم مرا به ادامه تحصیل در آن تشویق کردید. اما خاطره ای که می خواستم برایتان نقل کنم. دو هفته قبل از نوشتن این نامه امتحانات سالیانه دانشگاه بود. آن روز عصر تمام دانشجویان به سالن امتحانات آمده بودند. البته امتحان به صورت فردی بود. هیئت ممتحنه در یکی از اتاق های کنار سالن مستقر شدند. دانشجویان تک تک برای امتحان به آن جا می رفتند. سؤالات شفاهی و مدت امتحان هر دانشجو حدود ده دقیقه بود. من در لیست جزو آخرین ها بودم. غیر از من دانشجوی مسلمان عرب دیگری هم در دانشگاه بود. او لبنانی و اهل طرابلس بود. آن روز من نماز ظهر را در منزل خوانده بودم. سالن به تدریج خلوت شد. اما هنوز نوبت من و دوستم نرسیده بود. برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. آفتاب در حال غروب بود. به یاد نماز عصر افتادم. به طرف درب خروجی رفتم. دوستم گفت:

کجا میری؟ میرم نماز بخونم.

چیزی نمونه نوبت ما بشه. وقت نماز میگذره

امتحان هم وقتش میگذره. هیئت ممتحنه به خاطر تو جلسه خصوصی

نمیدارن.

هرچه باداباد. من از تکلیف دینی خود صرف نظر نمی کنم.

از سالن امتحانات بیرون رفتم. خودم را به محوطه بزرگ دانشگاه رساندم وضو گرفتم و در جای خلوتی زیر درخت ها نمازم را خواندم. وقتی برگشتم. به جز دوست لبنانی ام هیچ دانشجویی در سالن نبود. مرا که دید با خوشحالی به طرفم آمد وگفت:

باورت همیشه هیئت ممتحنه می خواست برات غیبت رد کنه. گفتم رفتی نماز بخونی. میدونی چی گفتن؟ گفتن چون این دانشجو در انجام وظیفه دینی خودش جدیه، روانیست براش غیبت رد کنیم. حالا هم به خاطر قدردانی برات جلسه خصوصی گذاشتن زود باش برو.

آقا سید محسن امین نامه را داخل پاکت گذاشت. اشک در چشمانش

حلقه زد با خود اندیشید.

الحمد لله. بچه های مدرسه علویه مقید به ادای فرایض دینی هستند.

حتی در بلاد غربت. بچه هایی که اگر به دریا بیفتند دامنشان تر نمی شود.

1. پند تاریخ، موسی خسروی، ج 5، انتشارات کتابفروشی اسلامی، ص 226.

ص: 202

آخرین روزهای سال 1948 میلادی بود. کشتی بزرگ مسافری از بندر اسکندریه مصر عازم آمریکا بود. سید قطب آخرین مسافری بود که چمدان به دست وارد عرشه کشتی شد. صدای سوت کشتی در فضای بندر پیچید. ملوانان در تکاپو بودند. مسافران روی عرشه ایستادند. بدرقه کنندگان در اسکله جمع شده بودند. کشتی آرام آرام از بندر فاصله گرفت. سید قطب به اتاق رفت. روی عرشه ایستاد. محو دریای با عظمت شده بود. خورشید به آرامی در دل دریای مدیترانه فرورفت. غروب دریا زیبا و شگفت انگیز بود. به فکر فرورفت. تسخیر دریا برای انسان ها و امکان حرکت کشتی ها روی آب یکی از نعمت های بزرگ خدا بود و او هنوز عمق این نکته را این گونه دریافته بود. کشتی نقطه ای کوچک بود در میان دریای پهناور که مسافران را سوار بر دوش خود پیش می برد. در حالی که امواج در تلاطم بودند و در فضای پیرامون، کشتی ها به صورت پراکنده این جا و آن جا روی آب شناور بودند. جز قدرت خدا و لطف و عنایتش و جز قانون طبیعی مقررش که این نقطه کوچک را بر سینه امواج و جریان هولناک آن حمل میکرد هیچ عامل دیگری در کار نبود.

با تاریک شدن هوا مسافرانی که روی عرشه بودند به اتاق هایشان رفتند.

سید قطب هنوز ایستاده بود با دیدن این پدیده های شگفت ایمان و اطمینانش را به خداوند مستحکم تر میدید. کشتی چون باد روی امواج پیش می رفت. او در آن لحظات روحانی و شاعرانه نوعی موسیقی والا و فراگیر را حس می کرد. موسیقی هستی را. آن هم برای نخستین بار. با خود اندیشید آیا در آمریکا همچون اعزامی های عادی به خور و خواب اکتفا کنم یا با صفاتی ویژه متمایزگردم؟ این تمایز غیر از اسلام و پای بندی به فرهنگ و آموزه های آن در ناز و نعمت و رفاه مجهز به ابزارهای لذت جویی و وسایل حرام چه می تواند باشد؟ من قصد دارم در آن جا فرد دوم باشم!

چمدانش را برداشت. به اتاقش رفت. تصمیمش را گرفته بود. می خواست دو سالی که در امریکا می ماند به اصول اسلام پایبند باشد و به تبلیغ آن بپردازد. وارد اتاق شد. چمدان را گوشه ای گذاشت. اتاق ساده بود. با تختی کوچک و پنجره ای دایره ای شکل که از پشت شیشه ضخیم آن می شد دریا را دید. کنار تخت، کمدمی چوبی بود و آینه ای که به دیوار زده بودند. در همین موقع در اتاق به صدا درآمد. در را باز کرد. از دیدن منظره مقابل رویش حیرت زده شد. زنی جوان، زیبا و بلند قامت را با لباس های نیمه عریان دید. زن با زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد. از لحن صدایش معلوم بود مست

است.

سرورم اجازه می دهید امشب مهمانان باشم! سید میان چارچوب در ایستاد و قاطعانه گفت: عذر می خواهم. اتاق یک تخت دارد آن هم یک نفره است. زن جوان که می خواست با زور وارد اتاق شود ادامه داد:

ص: 204

بسیاری اوقات یک تخت برای دو نفر کافی است! خواهش میکنم کنار

بروید من وارد شوم! |

سید قطب در برابر بی شرمی و تلاش زن برای ورود اجباری مجبور شد

در اتاق را به رویش فشار دهد. زن افتاد. صدای افتادنش را روی کف چوبی راهرو شنید. در را قفل کرد. برگشت و روی تخت نشست. دست هایش را روی صورتش گذاشت. می لرزید. می خواست در غربت پای بند به اسلام باشد و خدا چه زود به وسیله این زن بیگانه او را امتحان کرد که در عهد خود صادق است یا تصمیمش فقط تمایلی گذرا است و شکر خدا از این آزمایش سربلند بیرون آمد. صبح روز بعد سید به عرشه کشتی رفت. جمعه بود و او خود را سرشار از نیروی ایمان میدید. مبلغی مسیحی عده ای از مسلمانان را دور خود جمع کرده بود و آیین مسیحیت را تبلیغ می کرد. خورشید به میان آسمان نزدیک می شد. احساسات دینی سید با دیدن مبلغ مسیحی به جوش آمد. فکری به خاطرش رسید. به اتاق ناخدای کشتی رفت. اجازه گرفت و وارد شد.

سلام ناخدا در همان حال که سگان را در دست گرفته بود پرسید: کاری داشتید؟

اگر اجازه دهید می خواهم نماز جمعه را در عرشه کشتی برای مسلمانان

اقامه کنم.

شما در انجام فرایض دینی خودتان آزادید. فکر نمیکنم برای اقامه یک امر

دینی نیازی به اجازه من باشد.

ص: 205

سید قطب به سراغ جمعی رفت که اطراف کشیش مسیحی بودند. همه از مسلمانان عرب بودند. موضوع نماز جمعه را به آنان گفت. آنها پذیرفتند. وضو گرفتند و صفوف نماز را روی عرشه کشتی تشکیل دادند. این مساله موجب تعجب سایر مسافران شد. آنها به عنوان تفریح به تماشا ایستادند. سید قطب امامت نمازگزاران را بر عهده گرفت و به خواندن خطبه پرداخت. بعد از نماز زنی مسیحی که اهل یوگسلاوی بود پیش او رفت و گفت:

سخنرانی و قرآن خواندنتان مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. کشتی همچنان به راه خود ادامه می داد. سرانجام به تنگه جبل الطارق رسید. یک سواریا بود و سوی دیگر افریقا. قرن ها پیش مسلمانان با عبور از این تنگه اسلام را به اروپا بردند. و حال سید قطب سوار بر کشتی با عبور از تنگه جبل الطارق وارد اقیانوس اطلس می شد تا به آمریکا برود. شبی آرام و مهتابی بود. نسیم می وزید و ماه در سکوتی شاعرانه به دیدار ستاره ها می رفت .

1. سید قطب از ولادت تا شهادت ، تالیف دکتر صلاح عبدالفتاح الخادی، ترجمه جلیل بهرامی نیا، نشر احسان، ص 237.

سال 1285 شمسی بود. زن کنار جاده مشهد- گناباد روی تخته سنگی نشسته بود. پسرک دست کوچکش را سایه بان چشمهایش کرد و امتداد جاده را نگاه کرد.

مادر کی می ریم شهر؟ زن لبخندی زد و گفت: صبر داشته باش. باید به درشکه بیاد ما رو سوار کنه . اگه نیاد چی؟ می یاد ولی معطلی داره. همیشه پیاده بریم؟ نه. میدونی تا گناباد چقدر راهه؟

چقدر؟

باید تا شب راه بریم. پسرک به سمت تک درخت کنار جاده رفت. زن صدایش کرد. کجا میری؟ برگرد! الان می آم مادر.

ص: 207



پسرک زیر سایه درخت نشست و به لانه مورچه ها خیره شد.

هوا رو به گرمی می رفت. غرق تماشای مورچه ها بود که صدای مادرش را

شنید.

محمد تقی بیا!

درشکه کنار جاده توقف کرده بود. محمد تقی با خوشحالی به طرف مادرش دوید. هردو سوار شدند. درشکه به راه افتاد. خورشید به وسط آسمان رسید. تا گناباد راه زیادی در پیش بود. زن به درشکه چی گفت:

آقا وقت نمازه نگه دار من نماز بخونم. مرد با بی تفاوتی جواب داد: تو این بیابون چه وقت نمازه؟

زن اصرار کرد. اما او توجهی نکرد. کمی بعد کنار جاده دارو درختی نمایان

شد. زن گفت:

نگه دار. گفتم می خوام نماز بخونم! درشکه چی اسب را نگه داشت. برگشت و با اخم گفت: من عجله دارم. نمی تونم معطل تو بشم! زن دست پسرش را گرفت و پیاده شد. بفرما راه باز و جاده دراز. خدای ما هم بزرگه!

درشکه دور شد. زن به سمت درخت ها رفت. کنار جوی آب وضوگرفت. سنگ کوچکی پیدا کرد و مشغول خواندن نماز شد. محمد تقی ترسیده بود. گوشه چادر مادرش را چسبید. گریه اش گرفته بود. نماز زن که تمام شد پسرش را نگاه کرد.

ص: 208

چرا گریه می کنی؟ آروم باش. من می ترسم. حالا چطوری بریم شهر. درشکه رفت. خدای ما هم بزرگه مادر. خودش کمک میکنه.

زن به تنه درخت تکیه داد و نشست. ساعتی بعد درشکه ای از راه رسید. فرماندار گناباد داخل درشکه نشسته بود. درشکه چی اشاره کرد محمد تقی و مادرش نزدیک رفتند. فرماندار پیاده شد و گفت:

کجا میری خواهر؟ گناباد! بفرما سوار شو.

فرماندار جلورفت و کنار درشکه چی نشست. درشکه دو اسبه بود و با سرعت حرکت می کرد. نسیم ملایمی صورت محمد تقی را نوازش میکرد. چشمانش را بست و زیر لب آخرین سوره ای را که در مکتب خانه خاله خانم حفظ کرده بود خواند:

بسم الله الرحمن الرحيم إذا جاء نصر الل والقنا

1. ملکوتی خاک نشین، سیری در زندگانی حاج شیخ محمد تقی بهلول، سید عباس موسوی مطلق، انتشارات هنارس، ص 71.

پنج شنبه پانزدهم اردیبهشت ماه بود. کوچه باغهای شیراز سرشار از عطر

شکوفه های بهاری شده بود. خانه کوچک ما در یکی از محله های قدیمی دروازه کازرون قرار داشت. دختر خردسالم مریض بود. کنار بسترش بودم. صدایی آشنا به گوشم رسید.

مصطفی! درو باز کن. حاج عمو بود. کنار دخترم نشست.

هنوز حالش خوب نشده؟ نه. ناخوش احواله. پیش حکیم بردید؟ حکیم اومد این جا. دارو داد. در این هنگام همسرم با سینی چای وارد اتاق شد. حاج عمو گفت:

چای نمی خورم. باید چند جای دیگر برم. اومدم شما رو دعوت کنم

عقدکنان دخترم. امشب تشریف بیارید. خوشحال میشیم!

سکوت کردم. همسرم گفت: آقا مصطفی! شما برو. من مواظب فاطمه هستم.

حاج عمو بلند شد و در حال رفتن گفت: کاش هر سه نفرتون بیایید. قدمتون روی چشم. من رفتم. خدا حافظ. همسرمتکای زیرسرافطمه را جا به جا کرد. آرام گفت: چه کار کنم؟ بروا بدون شما! آره! چه اشکالی داره؟ اصلا نگران نباش. من مواظب فاطمه هستم. نزدیک غروب بود به دروازه اصفهان رسیدم. سردر عمارت اعیانی حاج عمو را آذین بسته بودند. او بازاری بود. روی تخته های چوبی دور حیاط میوه و شیرینی گذاشته بودند. هوارو به تاریکی می رفت. جمعیت زیادی به مهمانی آمده بودند. حاج عموداماد را نشانم داد و گفت:

پدرش از صاحب منصبای حکومتیه!

شب هنگام ولوله عجیبی میان میهمانان افتاد. گروهی مطرب وارد حیاط عمارت شدند. زن جوانی با آنان بود. آنها بلافاصله برنامه خود را آغاز کردند. چند نفر می نواختند. یکی می خواند. زن هم شروع به رقصیدن کرد. خیلی ناراحت شدم. جمعیت دور نوازندگان حلقه زده بودند و با شگفتی تماشا می کردند. برایشان تازگی داشت. با دیدن این منظره خودم را به حاج عمو رساندم. او هم ناراحت بود. آهسته گفت:

شرمنده! این هارو پدر داماد دعوت کرده. اجازه ندید عقدکنان دخترتون به معصیت آلوده بشه. چه کار کنم؟ می ترسم اگه چیزی بگم؟ کدورت حاصل بشه مجلس به

ص: 211

هم بخوره.

من رفتم. خدا حافظ!

حاج عمودنالم دوید. صبر کن! کجای می ری؟ نمیدونی این وقت شب رفت و آمد قدغنه. سربازای حکومتی زندانیت میکنن! فکراین جایش را نکرده بود. نمیتونم این وضعیتو تحمل کنم!! این که ناراحتی نداره! بیا بریم داخل عمارت. حاج عمو مرا به اندرونی برد. در اتاقی را باز کرد و گفت:

بسم الله! بفرما، تا صبح همین جا باش. مهر و جانماز و قرآن هم هست. در

اتاق را هم ببند. راحت باش. خدا حافظ.

شب جمعه بود. فرصت را غنیمت شمردم. جانماز را پهن کردم. صدای مطرب ها از دور به گوش می رسید. شب از نیمه گذشت. به تدریج سرو صداها خاموش شد و جمعیت خسته به خواب رفتند. دمدمه های صبح ناگهان زمین با شدت به لرزه درآمد. از جا بلند شدم. به سمت در رفتم. باز نشد. تکانهای شدید ادامه داشت. گرد و خاک از سقف می ریخت. پنجره اتاق را باز کردم. شاخه های درخت وسط عمارت در اثر زلزله به سمت پنجره خم شد. شاخه ای را گرفتم. درخت سر جایش برگشت. در همان حال ساختمان با خاک یکسان شد. آویزان به شاخه درخت میان زمین و هوا معلق بودم. زلزله تمام شد. خودم را به زمین انداختم. هیچ کس به جز من زنده نمانده بود. همه زیر آوار مانده بودند. با عجله دور شدم. نگران زن و بچه ام

ص: 212

بودم. خانه ها و مغازه های مسیر دروازه اصفهان تا دروازه کازرون با خاک یکسان شده بود. به محله خودمان رسیدم. خانه ام به تلی از خاک تبدیل شده بود. نگاهم به همسر افتاد. فاطمه را بغل کرده بود. کنار باغچه حیاط ایستاده بود و می لرزید. به طرفش رفتم. با دیدن من گریه کنان گفت:

الهی شکر! توسالمی؟ آره! شما چطوری نجات پیدا کردید؟

نزدیک سحر حال فاطمه به هم خورد. می خواست بالا بیاره. آوردمش کنار باغچه. همون موقع زلزله شد. خیلی ترسیدم. نگران تو بودم. خداروشکر سالمی

ارد

1. داستانهای شگفت، شهید دستغیب، انتشارات صبا، ص 130.

ص:213

شب از نیمه گذشته بود. آسمان غرق ستاره بود و شهر در تاریکی شبانه خویش انتظار صبح را می کشید. صدای پارس سگی از دور به گوش می رسید.

دزدها دو نفر بودند. سن و سالی نداشتند. آهسته روی پشت بام های کاه گلی و گنبدی شکل خانه ها راه می رفتند. پشت بام بیشتر خانه ها به هم وصل بود طوری که می شد بدون پا گذاشتن در کوچه و خیابان به هرسوی شهر رفت.

دزدها برادر بودند. از حرکاتشان معلوم بود حرفه ای هستند. هر شب برای دزدی به یک محله می رفتند. شب قبل برادر بزرگتر پیشنهاد آمدن به این محله را داد و چون با مخالفت برادر کوچکتر روبرو شد، برای توجیه حرفش گفت:

داداش من چند تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. چرا فکر میکنی همیشه آدمهای پولدار در محلات بالای شهر زندگی می کنند. بعضی پولدارا برای رد گم کردن میرن جاهای فقیرنشین و بی نام و نشون. این طوری جون و مالشون از دست امثال ما در امونه فهمیدی؟

برادر کوچکتر چیزی نفهمیده بود. اما به نشانه قبول و تایید چند بار سر تکان داده بود. آن دو پاورچین پاورچین راه می رفتند. گاهی در حیاط خانه ها

سرک می کشیدند. برادر کوچکتر که خسته شده بود گفت:

خونه پولدار پیدا نکردی؟ عجله نکن. باید چشاتو باز کنی. از روی نشونه ها پیدا کنی. نشونه؟

آره مثلا بزرگی حیاط، تعداد اتاق ها وسایل توی حیاط و خیلی چیزای

دیگه.

ساعت دونیمه شب بود. شیخ هادی به عادت همیشه از خواب بیدار شد. آستین ها را بالا زد و از اتاق بیرون رفت. نمی خواست اهل خانه بیدار شوند. در حیاط خانه کنار حوض آب نشست. زیر لب دعایی زمزمه می کرد. وضوگرفت. در حال رفتن به اتاق نگاهش به دیوار حیاط افتاد. باورکردنی نبود. مردی بی حرکت روی دیوار نشسته بود. شیخ را که دید سراسیمه از جا بلند شد. اما پایش لیز خورد و داخل حیاط میان باغچه افتاد. از درد ناله های کرد. شیخ هادی به سوی او رفت. دستش را گرفت و بلند کرد. با لحنی مهربان گفت:

پایت که نشکست؟ دزد چیزی نگفت. فقط شیخ را نگاه کرد. بیا بریم روی تخت بشین بینم چیزیت نشده!

دزد سلانه سلانه راه می رفت. پایش دچار کوفتگی شده بود. روی تخت دراز کشید. شیخ هادی که دست روی پایش گذاشت. صدای ناله اش دوباره بلند شد.

چیزی نیست. بذار بینم شکسته.

ص: 215

شیخ پاچه شلوار دزد را بالا زد و نگاه کرد. نه الحمد لله چیزی نشده. همین جا دراز بکش من الان برمی گردم.

شیخ هادی رفت. دزد بلند شد و نشست. نمی دانست خواب است یا

بیدارن

در همان حال برادر کوچکش روی لبه پشت بام ظاهر شد و گفت: چکار میکنی؟ زود باش فرار کن!! برادر بزرگتر چیزی نگفت. چند دقیقه بعد شیخ هادی با سینی و استکان چای و چند تکه نان برگشت. سینی را مقابل جوان روی تخت گذاشت. در همان حال نگاهش به پشت بام افتاد. دزد دوم را که آن بالا دید لبخندی زد و گفت:

فکر کردم تنهایی. اما مثل این که همکاری روی پشت بامه. بگو بیاد

پایین.

دزد اشاره کرد. برادر کوچکتر با ترس و لرز از راه پله پایین آمد. سلام. خوش آمدی. بفرما.

شیخ هادی از جا بلند شد. جانمازش را کنار حوض پهن کرد. مهمانانش

را نگاه کرد و گفت:

راحت باشید. تا من نماز می خونم از خودتون پذیرایی کنید. شیخ مشغول نماز شد. برادر کوچکتر با تعجب پرسید: داداش!! چیه؟ این پیرمرد چقدر عجیب و غریبه!

ص: 216



آره. خیلی!! تورو که دید داد و بیداد نکرد؟ نه. او مد کمکم کرد. نماز شیخ طولانی شده بود. دائم به رکوع و سجود می رفت. داداش؟ دیگه چیه؟ نمازش چقدر طولانی شده. مگه نماز صبح دو رکعت نیست. من چه میدونم؟

تازه هنوز اذن نگفتن. یادته ننه بابامون صبح ها موقع نماز بیدارمون

میکردن؟!

آره. یادمه. ولی ما خودمونوبه خواب می زدیم.

نماز شیخ هادی که تمام شد جانمازش را جمع کرد. به سمت تخت

رفت.

فرزندای عزیزم. آگه اجازه بدید، می خوام براتون روضه بخونم!

دو برادر به هم نگاه کردند. این عجیب ترین شب زندگیشان بود. در طول چند سال شبگردی این طورش را ندیده بودند. آن دوسری به علامت رضایت تکان دادند و پای منبر شیخ نشستند. سپیده صبح نزدیک بود.

ظهر روز بعد دو برادر که توبه کرده بودند برای شرکت در نماز جماعت

شیخ هادی نجم آبادی راهی مسجد بزرگ شهر شدند. .. سیمای بزرگان، ص 286

ص: 217

مرد همسایه رفقاییش را دعوت کرده بود. مجلس شراب و قمارشان تا خروس خوان صبح ادامه داشت. صبر و تحمل مرد تمام شد. می خواست برود و یک دعوایی حسابی راه بیندازد که زنش مانع شد.

آروم باش. خویبت نداره. غریبه که نیست. همسایه است. هرروز

چشممان در چشم هم می افتد. دندون رو جگر بدار اصلاح می شه. ا

تازگی ها مزاحمت های همسایه مردم آزار بیشتر شده بود. اگر پیش از آن هفته ای یک شب بود. حالا دیگر هرشب رفقای مثل خودش را جمع می کرد و شب زنده داری می کردند. صدای خنده مستانه شان تا چند خانه آن طرف تر شنیده می شد. آن شب تا صبح خواب به چشم مرد نیامد. صبحانه را که خورد، کسل و خواب آلود روانه مغازه شد. در بازار قیصریه نزدیک میدان نقش جهان عطاری داشت. ظهر مغازه را بست و برای حل مشکل به سراغ دوست دیرینش ملا محمد تقی مجلسی رفت. ماجرا را برای او تعریف کرد. ملا محمد تقی به فکر فرورفت. به دنبال چاره ای می گشت. سرانجام راه حلی به نظرش رسید. مرد عطار چشم انتظار پاسخ شیخ بود.

مشکلت را حل می کنم. بدون دعوا و شکایت. اما باید همکاری کنی.

جناب شیخ هرکار بگویی انجام می دهم. امشب همسایه ات و رفقاییش را برای شام دعوت کن. من نیز خواهم آمد. آن روز مرد عطار زودتر از همیشه به خانه رفت. زن با تعجب پرسید: زودی آمدی! مشتری نبود؟ امشب مهمان داریم. فکرشام باش. نان و گوشت گرفته ام. مهمان؟ بله، چند مهمان عزیزا کمی صبر داشته باش میفهمی.

مرد عطار به سراغ همسایه اش رفت. او و دوستانش را برای شام دعوت

کرد. همسایه شراب خوار که از این دعوت غیرمنتظره جا خورده بود گفت:

چی شده؟ تا دیروز جواب سلامم را نمی دادی. حالا مرا به سفره ات دعوت

میکنی. آن هم با دوستانم!

تعارف نیست. نان و ماستی می خوریم. برای رفع کدورت. همسایه خندید و گفت:

حتما می آییم. بینم نکنند توهم می خواهی هم پیاله ما شوی! راستش را

بگو.

مرد عطار چیزی نگفت و رفت. شب هنگام قبل از آمدن مهمان ها ملا

محمد تقی به خانه دوستش رفت و گوشه اتاق نشست.

همسایه شراب خوار و دوستانش آمدند. ملا محمد تقی را که دیدند تعجب

کردند. همسایه کنار مرد عطار نشست و گفت:

غیر از ما مهمان دیگری هم داری؟ او را می شناسی؟

بله که می شناسم. او ملا محمد تقی مجلسی است. مرد شراب خوار آهسته به دوستانش گفت: رفقا می خواهم این ملا را از میدان به درکنم. مرد پس از آن روبه ملا محمد تقی کرد و گفت: جناب شیخ اجازه می دهید سؤالی پرسم؟

بفرما شیوه ای که شما در زندگی دارید بهتر است یا کاری که ما پیش گرفته ایم؟ همه منتظر جواب شیخ بودند. ملا محمد تقی با ملایمت گفت:

اول هرکدام شیوه کار خود را بیان می کنیم. بعد قضاوت می کنیم کدام

بهتر است؟

مرد با مشاهده برخورد مؤدبانه شیخ گفت:

سخن نیکویی گفتی. ما شراب می خوریم و قمار میکنیم. اما اگر نمک

کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم.

ملا محمد تقی گفت: من این مطلب را قبول ندارم!

چرا قبول نداری؟ من عین حقیقت را گفتم. به خدا سوگند راست گفتم؟

ملا محمد تقی پس از مکثی طولانی آرام و شمرده گفت: آیا تا به حال نمک خدا را خورده اید؟

این سخن آب سردی بر آتش طغیان و غرور مرد ریخت. سکوت مجلس را فرا گرفت. مهمان ها با شرمندگی همدیگر را نگاه کردند و بدون این که سخنی بگویند خانه را ترک کردند صاحب خانه که شاهد این گفت و گو بود با ترس و

دلهره به ملا محمد تقی گفت:

جناب شیخ کار را بدتر کردی. صبرداشته باش. نتیجه اش بعدا معلوم می شود.

صبح روز بعد درب خانه ملا محمد تقی مجلسی به صدا درآمد. مرد

شراب خوار بود. در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

جناب شیخ یک جمله گفتم و مرا آتش زدی تا صبح خوابم نبرد. غسل

کردم و آمدم توبه کنم.

لبخند رضایت بر لبان ملا محمد تقی مجلسی نشست. با روی گشاده مرد

را به داخل خانه دعوت کرد.

.. علامه مجلسی مردی از فردا، ص 24.

ص: 221

سال 177 ه. ق است. پدر در بستر بیماری دراز کشیده. تنها پوست واستخوانی از او به جای مانده. ناله می کند. در انتظار است. انتظار مرگ. یک قرن از خدا عمر گرفته. شب سیاه کوفه پایانی ندارد. لحظه ها کش می آیند و در سکوتی طاقت فرسا با ناله های گنگ او درهم می آمیزند. دست و پایش حرکتی ندارد. جان به گلویش رسیده. هنوز تمام نکرده. نمیدانم تقاص کدامین گناه را پس می دهد. او را تنها می گذارم. از خانه خارج می شوم. به سراغ طیب می روم. شاید او چاره ای برای این مشکل بیابد. کوچه های تنگ و باریک کوفه را پشت سر می گذارم. از حاشیه نخلستان های انبوه میگذرم. شب از نیمه گذشته. به خانه طیب می رسم. می خواهم در بزنم. دو دل هستم. فکرم مشغول است. به طیب چه بگویم؟ بگویم جان کندن پدرم به درازا کشیده؟ صد سال زندگی برای او کافی نیست. البته این چند سال آخر زندگی نکرد. تنها زنده بود. زخم بسترگرفته. بدنش پر از زخم های چرکین است. پدر در دستگاه خلافت مهدی عباسی عهده دار منصب قضاوت بود. تعلیم کودکان خلیفه را هم به او سپرده بودند. حال از آن همه شهرت و اعتبار و مقام تنها تکه گوشتی بی حرکت بر جای مانده که حتی قدرت ندارد چند مگس کوچک را

از مقابل صورت خود دور کند. از خانه طیب فاصله می گیرم. برمی گردم. با دیدن منظره داخل اتاق وحشت تمام وجودم را فرا می گیرد. پدر تمام کرده. با دهان باز و چشمهایی که به نقطه ای نامعلوم در سقف اتاق خیره مانده. نزدیک می روم. چشم و دهانش را می بندم. هنوز تا صبح زمان زیادی باقی مانده. از اتاق بیرون می آیم. گوشه ایوان می نشینم. به آسمان نگاه می کنم. مهتاب همه جا را روشن کرده است. به یاد پدر می افتم و خاطره ای تلخ که از گذشته های دور برایم تعریف کرد. زمان ورودش به دستگاه خلیفه عباسی

سال 75 ه.ق در خراسان به دنیا آمدم. در نوجوانی همراه خانواده به عراق رفتم و به تحصیل علم مشغول شدم. از دنیا روگردان بودم. بعدها رهسپار بغداد شدم. روزگرم به درس و بحث و عبادت میگذشت. دور خلافت مهدی عباسی بود. روزی قاصد خلیفه در مسجد به سراغم آمد و گفت:

یا شیخ! برخیز و با من به دارالخلافة بیا. خلیفه تو را احضار کرده.

خلیفه مرا احترام بسیار کرد و گفت:

ای شریک بن عبدالله! سه درخواست از تو دارم. مختاری یکی از سه کار را انجام دهی. منصب قضاوت را بپذیر. معلم فرزندانم باش. یا یک مرتبه مهمان سفره من شوا

در اندیشه فرو رفتم. علاقه ای به قبول منصب قضاوت و تعلیم کودکان خلیفه نداشتم. به نظرم رسید خوردن یک وعده غذا آسان ترین و بی خطرترین کاری باشد. دعوت غذا را قبول کردم. مهدی عباسی آشپز مخصوصش را احضار کرد و خطاب به او گفت:

مهمان عزیزی داریم. خوشمزه ترین غذاها را فراهم کن.

شب هنگام سفره بزرگی در تالار مخصوص پهن شده بود. داخل سفره پر بود از طعامهای گوناگون. نوشیدنی ها و میوه های مختلف. به سفره گسترده غذا نگاه کردم. قدرت انتخاب نداشتم. سرانجام ظرف غذایی پیش کشیدم و مشغول خوردن شدم. آشپز مخصوص از دور مرا برانداز میکرد. نگاهش کردم پوزخندی زد. انگار می خواست بگوید:

تمام شد شریک. بعد از خوردن طعام خلیفه رنگ رستگاری را نخواهی دید. همان طور هم شد. لقمه های حرام کار خود را کردند. چنان در گوشت و خونم اثر گذاشتند که هم منصب قضاوت را پذیرفتم و هم معلم اطفال خلیفه شدم. روزی حواله ای داشتم. به خزانه رفتم تا وجه آن را بگیرم. خزانه دار مشغول حساب و کتاب بود. عجله داشتم. چند بار او را صدا زدم. خزانه دار با عصبانیت گفت:

چه خبر است؟ مگر گندم فروخته ای که در گرفتن پول آن این قدر شتاب

میکنی؟

آهی کشیدم و گفتم: گندم؟ چیزی مهم تر از گندم فروخته ام! دینم را فروخته ام!

ص: 224



## لیست کتب آماده انتشار

رازحجاب .. منتشرشده

احکام حجاب و عفاف .. منتشرشده

امام جواد علیه السلام .. منتشرشده

امام هادی علیه السلام .. منتشرشده

احکام تلفن و گوشی همراه .. منتشر می شود

امام حسن عسکری علیه السلام ... منتشر می شود

احکام معلمان و استادان..... منتشر می شود

احکام دانش آموزی و دانشجویی ... منتشر می شود

زیارت ناحیه مقدسه..... منتشر می شود

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

